



از سبوی دل /

علامه فقید سعادت ملوک تابش هر وی

شناسنامه

نام کتاب: از سبوی دل
شاعر: علامه فقید سعادت ملوک تابش هروی
نوبت چاپ: یکم
طرح جلد: علامه فقید سعادت ملوک تابش هروی
ناشر: خیریه المهدی (عج)
تاریخ انتشار: حمل ۱۳۹۲
شمارگان: ۱۰۰۰ جلد
قیمت مصرف کننده: صلواتی
چاپ: مهر حبیب، هرات - افغانستان
سایت: www.Montazar110.com
حق چاپ محفوظ و مخصوص ناشر است.



بول تو در این کتاب بلا صحت از طریق خیریه مهر
مصرف خواهد شد.

در گذر زمان و جهان هستی گاهی از سوی خداوند نوری تجلی می‌کند، تا آیتی از آیات حق و حجتی بر خلاق باشد، آنچنانکه حق ایشان را محض ستایش خویش برگزیده و صناعت فرمود. دل و جانشان را از هر آنچه جز او ست پاکیزه ساخت، تا همه‌ی غوغا و هیاهوی ایشان را شور عشق خود گرداند، خلعت بندگی بر تامتشان پوشید و تاج ولی را افسر شان ساخت. دست حق از این آستین بیرون فتاد تا دست گیرد افتادگان را و چراغ راه باشد گم گشتگان را.

پس درود خدا بر ایشان که پاک آفریده شدند، پاک زیستند و به پاکی جان شیرین را به جان آفرین تسلیم داشتند. در او فانی گشتند تا برای همیشه بر تارک هستی باقی بمانند. و علامه فقید استاد سعادت‌ملوک تابش هر وی عبد صالح خدا، سوخته‌ی در عشق و معرفت حق و پیام آور عبودیت که خدای منان او را به امت محمدی هدیه داشت یکی از این برگزیدگان بود.

بلند همت بود و بر بیکرانه‌ها چشم داشت. با همه‌ی هستی اش کوشید تا پا در جای پای اسوه خلقت نهاده، دست بر اوج افلاک رساند و از عالم بالا گوهرهای عشق و معرفت را خوشه‌چینی کرده و چون سحاب رحمت سینه‌های تشنه را آبیاری کند. خلقیاتش چنان متأثر از فرامین الهی و والائی‌های علوی بود که فرموده‌ی: (تخلقوا باخلاق الله) را مصداق عینی بود و معبود خواست که به مقام (ولی الهی) کشاندش فرمود: «عبدی اطعني حتي اجعلك مثلي».

مولایش جام سقای عشق و معرفت را به تمامی در ساغرش ریخته و جذبات عشق الهی عنان از کفش برده و ریشه‌ی انانیت را در وجودش خشکانده بود. از خواص و مقربان ساحت دلدار بود، اذن دیدار داشت و جز به امر ولایت عامل نبود. هنگامی که پیمان‌اش لبریز می‌گشت با محرمانش از اسرار مکاشفات و مشاهدات و ملاقات‌های با موالیانش و خدمتگراری ملائیک تحت امرش راز می‌گفت.

احاطه‌ای باطنی بر علم داشت، چنانچه بدون مقدمات درس می‌دانست و در مسایل مشکل جایی که دیگران پای در گل می‌ماندند، کلید حل مبهمات بود. خلاقیت بی‌همتایش در نظریه‌پردازی از ژرف اندیشی اش جوش می‌گرفت و می‌فرمود: «انسان می‌بایست تا پنجاه سال بعدش آینده‌نگری داشته باشد» و خود نیز برنامه‌هایش را بر همین محور پی‌ریخته بود و شناخت شخصیتش را تا پنجاه سال دیگر ناممکن می‌دید و آثارش را متحول کننده‌ی جهان و این همه را از عنایات و کرامات معصومین علیهم السلام می‌دانست. هر چه گفت کرد و هر چه کرد، شد. عمل مجسم بود. آزاد شده از اعتبارات سپنجی و بر جایگاهی وحدت بخش تکیه داشت و

می فرمود: «عمر خود را به گونه‌ای گذرانده‌ام که هرگز برای آن پشیمان نیستم و حسرت بهتر گذراندن آن را ندارم و همیشه بهترین‌ها را انجام داده‌ام»، از قفس رسته و بر شاخسار درخت الا هو بنشسته بود تا خلیفه‌اللهی را تاجداری کند و می فرمود: «لا اله الا الله گفتن دیگر باشد و لا اله الا الله شدن دیگر».

تمنای خواستن‌ها در دلش مرده و ساده زیستی و قناعت، بی‌نیازش ساخته بود. هستی داده و هستی ستانده بود. از عالم قلب تا انتهای عالم روح پرکشیده و به ولایت تامه‌ی محمدی (ص) نایل گشته، روحی مجرد بود و آنگاه که جذبۀ الهی وجودش را در می‌نوردید، ساعتی چون جسدی بی‌جان از عالم ملک سر برکشیده تا لاهوت می‌خرامید، سیرش محبوی بود که هر سالکی را نشاید. خوش گوارایش و گوارای هر رهروی.

در مسایل دینی بسیار غیرتمند و در شئون زندگی دین محور بود. دوستی، دشمنی، شادی، غم، خنده و گریه‌هایش برای دین بود و تمام نگرانی و دلهره‌هایش از جنس دین بود. به رعایت حقوق دینی با دقتی ویژه اهتمام داشت و با همان دقتی که به رعایت حقوق خداوند (عز و جل)، قرآن و عترت توجه داشت به حقوق اجتماع و مردم اهتمام می‌ورزید و با وجود انبوه گرفتاری‌ها حتی از حقوق حیوانات نیز غفلت نمی‌ورزید.

نفس پروری در نزدش عفن و پلید بود و همگان میهمان سفره‌ی تواضع و فروتنی‌اش بوده، هر که درب خانه‌اش را دق الباب می‌کرد پیش از آن که بدانند کیست، به رویش گشوده می‌گردید. بیشتر زمان خود را به حل مشکلات مردم اختصاص می‌داد و می‌فرمود: «در تمام عمر کار مردم را هر چند هم اگر کم اهمیت می‌نمود بر کار شخصی خودم هر چند هم اگر پراهمیت می‌نمود، مقدم داشتم». آری و به حق چنین بود.

اثنا عشری دیده به جهان گشود. مادر ایشان از اهالی خراسان و پدرش، محمدمهدی احمدیان از اهالی هرات مردی روشن ضمیر و از خانواده‌ای مبارز بود؛ پدر بزرگ ایشان، «احمد» به دلیل مبارزه علیه استعمار، دهه‌ی آخر عمر شریف خویش را در زندان مخوف «ده مزنگ» کابل سپری نمود.

فرزانه‌ی فرهیخته، استاد سعادتملوک تابش، به سال ۱۳۲۹ خورشیدی در شهر هرات افغانستان در محله‌ی خواجه عبدالله مصری، در خانواده‌ای مسلمان و مفتخر به مذهب حق‌ی شیعه‌ی

در سنین نوجوانی در راستای تربیت صحیح دینی با ارشاد پدر به محضر معلمی شایسته و وارسته به نام شیخ براتعلی کابلی که از چشمه سار حکمت و عرفان چشیده بود، هدایت گردید. هم زمان با انس و بهره گیری از محضر اساتید عرفان و اهل شهود، دوران تحصیلات ابتدایی و متوسطه را به صورت جهشی و در مدت ۹ سال در دبیرستان جامی و سلطان غیاث الدین غوری هرات به پایان رسانید. در سال ۱۳۵۳ تحصیلات دانشگاهی را در دانشکده ادبیات کابل با کسب رتبه‌ی برتر و ارایه‌ی پایان نامه‌ای بسیار محققانه که خود یکی از آثار ایشان را به نام «قرآن و دیدگاه‌های زیبایی‌شناسی» احتوا می‌کند، با اخذ مدرک لیسانس به پایان رسانید و در دهه پنجاه به عنوان شاعر برتر سال انتخاب و معرفی گردیدند.

دوران جهاد استاد متأثر از تحولات سیاسی افغانستان و تجاوز دولت استعمارگر شوروی بود. ایشان مبارزه علیه مظاهر بی‌دینی و استعمار را بر خود فرض واجب دانسته به جهاد علیه خنوس شیطانی به پا خاست و به عنوان یکی از عناصر فعال و محوری جهاد و مقاومت دستگیر و راهی زندان گردید. ایشان در شرح حوادث بازداشت خود چنین فرمودند: «از آنجا که طبق روال معمول مجاهدین سرشناس بازداشت شده را بدون محاکمه و در اسرع وقت اعدام می‌نمودند با خدای خود نذری نمودم که اگر توفیق شهادت حاصلم گردید که به مطلوب خود رسیده‌ام و اگر از زندان رهایی یافتم این آزادی را تولد و عمری دوباره تلقی نموده و خود را وقف مولایم حضرت بقیة الله الاعظم روحی و ارواحنا فداه نمایم. سحرگاه که مأموران مرا احضار نمودند، دوستان زندانی به فرض اعدام و آخرین وداع شیون و زاری نمودند، لکن مأموران در کمال شگفتی مرا به بیرون از زندان راهنمایی و آزاد نمودند. پس از آزادی به جهت ادای نذر متوسل به آستان دوست گردیدم و حین دومین اربعین از توسلاتم در عالم رؤیا به زیارت امام زمان (عج) نایل گردیدم، پس از دست بوسی از حضرت شان استمداد طلبیدم. ایشان مرا به خواندن کتابی امر نموده و فرمودند این کتاب را بخوان، تو خود خواهی فهمید چه باید بنویسی. پس از مطالعه‌ی آن کتاب به تکلیف خود به نوشتن آثار عالم و خیر گشتم».

به این ترتیب استاد تحقیق و نگارش در زمینه‌هایی چون سیاست، فلسفه، عرفان، ادبیات، روان‌شناسی، اخلاق، هنر، جامعه‌شناسی و دیگر علوم را آغاز نمود و در صنعت شعر طرحی نو در انداخت و می‌فرمود: «جهت نگارش کتاب‌ها با دقت و تدبر صدها بار ختم قرآن نمودم؛ که

حاصل آن بیش از چهل و پنج عنوان کتاب با ویژگی منحصر به فرد محوریت توحید(فلسفه توحیدی، سیاست توحیدی، روانشناسی توحیدی و ...) گردید. افزون بر نگارش کتاب‌ها در قالب جلسات مذهبی با تشریح معارفی چون شرح صحیفه سجادیه، شرح دعای کمیل، ترسهای نبی مکرم(ص)، آرمان‌های نبی مکرم اسلام(ص) و حضرت صدیقه طاهره(س) و امام علی(ع) و امام حسن(ع) و امام حسین(ع)، شرح صد میدان و منازل السائرین خواجه عبدا... انصاری و مولوی شناسی و بیدل شناسی از آثار نوشتاری و گفتاری خود دریایی کرانه ناپیدا و مملو از گوهرهای ناب تقدیم تشنگان طریق حق نمودند که این آثار نیز به صورت صوت و تصویر در دسترس و باقی است.

هم چنین ایشان کتابخانه‌ی شخصی خود را که چند هزار جلد کتاب را در بر می‌گیرد و یکی از نفیس‌ترین کتابخانه‌های اسلامی به شمار می‌رود با جاری نمودن صیغه‌ی شرعی وقف امام زمان(عج) نمودند که در قالب کتابخانه‌ای عمومی در شهر هرات در اختیار علاقه‌مندان قرار گیرد.

اما پس از آزادی از زندان، اشغالگران و نوکران کمونیست آن‌ها، حضور استاد را که بی‌وقفه و خستگی‌ناپذیر فعالیت‌های جهادی خود را استمرار می‌بخشید، تاب نیاورده و سرانجام در سال ۱۳۵۷ به دنبال تعقیب و گریزهای طولانی و با توجه به پیروزی انقلاب اسلامی ایران از راه نیمروز با قصد مهاجرت وارد ایران گردیدند و در شرح حوادث آغاز مهاجرت خود چنین فرمودند: «شب‌ی در عالم رؤیا دیدم که دو سپاه رو در روی هم آماده نبردند و هر دو سپاه پرچم اسلام برافراشته و مدعی حق‌اند. در حال تحیر بودم که کدام سپاه اسلام و برحق است و کدام باطل که در همان حال به زیارت امام زمان (روحی و ارواحنا فداه) نائل گردیدم و پس از عرض ادب و احترام از وجود مبارکشان تقاضای ارشاد نمودم. ایشان (روحی و ارواحنا فداه) فرمودند: بین خمینی در کدام سپاه است، همان سپاهی که فرمانده آن خمینی است سپاه اسلام و برحق است. چند روز پیش نگذشت که جنگ تحمیلی عراق علیه ایران آغاز گشت. و بدین ترتیب ایشان که از معتقدان و مدافعان ولایت مطلقه فقیه بودند به قصد انجام تکلیف به تهران عزیمت نموده علاوه بر پیگیری امور جهادی افغانستان در تشکیل و تقویت و آموزش نیروهای مقاومت ایران فعالیت و همکاری می نمودند.

در سال ۱۳۶۰ با درخواست و دعوت حزب اسلامی رعد افغانستان برای رهبری کادر فرهنگی این حزب به مشهد آمدند و تا سال ۱۳۶۷ همواره به سازماندهی و تربیت مجاهدین مسلمان در جبهه‌ی جهاد اصغر عاشقانه تلاش ورزیده و بعد از آن تمام فعالیت‌های ایشان تا سال ۱۳۸۲ در جبهه‌ی مقدس و پهناور جهاد اکبر منحصر گردید، چنانکه می‌فرمودند: «در طول بیست و پنج سال هجرت، بیست و پنج روز به خود و برای خود نبودم».

در سال‌های پر درد و رنج هجرت در شرایطی که خانواده‌ی ایشان پس از مهاجرت به ایران هویت ایرانی را پذیرفته و شنا سنامه‌ی ایرانی دریافت کرده بودند، با وجود پیشنهادهای و اصرارهای بسیار برای پذیرش شنا سنامه‌ی ایرانی، برای این گونه اعتبارات و همی به اندازه‌ی بال مگسی ارزش قایل نبوده و همواره به افغانی بودن خود افتخار می‌ورزیدند و فروش هویت خود را به بهای فرار از رنج جهاد و مهاجرت و رسیدن به رفاه زندگانی فانی زشت‌ترین ننگ‌ها می‌دانستند.

در سال ۱۳۸۲ پس از اشغال افغانستان از سوی غارتگران غربی، حادثه‌ای که استاد در زمان اشغال افغانستان توسط شوروی با نگارش کتاب افغانستان و تهدید غرب، وقوع آن را پیش‌بینی کرده بود، با قصد جهاد برای بازگشت به وطن اراده نمود تا برای احیای فرهنگ اصیل اسلام، انسان‌های این مرز و بوم را ناجی و چاره‌سازی باشد. از همین روی در اولین روز ورود به زادگاهش همراه جمعی از همرازانش به زیارت شهدای والا مقام افغانستان در قرارگاه مهدی (عج) شرفیاب شدند و خطاب به شهدایان فرمودند: «ای شهدایان، شما در روز واپسین نزد دوست گواهی دهید که من طبق عهدی که با خون شما بسته بودم به عهدم وفا کردم».

بی‌درنگ پس از ورود به افغانستان شرکت در مجالس و محافل دینی و علمی را آغاز نموده، در اقامتگاهش که یک خانه‌ی اجاره‌ای بود، پیوسته و به دور از تعصبات جاهلی پذیرای گرفتاران حوزه‌ی فرهنگ و شیفتگان علم و ادب گردید تا جایی که دلدادگان کویش از شیعه و سنی همچون برادر در جلسات در سش حاضر می‌شدند و به دل‌های خسته و سینه‌های سوخته، زلال معرفت و معجون عزت هبه می‌کردند. سوالی نبود مگر جواب می‌گرفتند و نه درخواست و نیازی مگر اجابت می‌گشتند.

در آخرین اربعینات و توسلاتش پس از زیارت مرقد مطهر حضرت علی ابن موسی الرضا (ع) به یارانش چنین مژده فرمود که: «در این زیارت در عالم مکاشفات پس از توفیق شرفیابی به حضور

حضرت ثامن الحجج علی ابن موسی الرضا (ع) و زیارت جمال وجه‌اللهی ایشان برات آخرین مرحله از سیر و سلوک خود را از دست مبارک یداللهی ایشان دریافت نمودم و اکنون قبل از هجرت از دنیا تنها یک آرزو و خواسته‌ی دیگر دارم و آن نیست مگر زیارت قبر مخفی حضرت صدیقۀ طاهره (س) و بدین منظور پس از توسل به حضرتش آخرین آثار خود با عناوین (بوئی از کوثر) و (فرمود عقیلۀ تبار عشاق) را هدیه به محضر دوست نمود.

درخواستش اجابت گردید، لکن وجودش را به دردستان و غمکده‌ای بدل ساخت. گویی ساز زندگی‌اش یکباره درهم شکست و به کوهی از آتشفشان درد مبدل گشت. پس از آن تعلقش به حیات بمرد و از آن پس دیگر کسی استاد را در صحت نیافت.

با شدت یافتن بیماری قلبی در بیمارستان البیرونی هرات بستری گردید ولی پزشکان به دلیل کمبود امکانات دستور اعزام به کشوری دیگر را صادر نمودند. برای سفر به هند تصمیم گرفته شد، سفری که از چند سال قبل مکرراً خبر آن را می‌داد و می‌فرمود: «در آینده‌ای نه چندان دور باید به هند سفر کنم». در آخرین مجلس سفارش کرد که اگر معلم نباشد راه کمال بسته نخواهد ماند و به این آیه استناد فرمود: «ان تقوا الله يعلمکم الله». طی تماس‌های تلفنی دوستان خود را در مشهد از ساعت و روز سفر آگاه ساخت، طلب حلیت و وداع فرمود، از حاضرین کوشش نیز طلب حلیت فرموده و نزدیکان را خبر از آمدن مهمان می‌داد. منزل را برای پذیرایی از مهمانان آماده کرد و با زمزمه‌ی این دوییتی عزم سفر نمود:

از وادی فقر و درد و حرمان رفتم از گوشه‌ی تار و تنگ زندان رفتم
با سر به جهان آمده، دل نسپرده با پای خلوص و ذکر ایمان رفتم

مورخ ۱۳۸۹/۷/۵ مطابق با ۲۷ سپتمبر ۲۰۱۰ توسط هواپیمای پامیر، کابل را به قصد دهلی ترک نموده و بلافاصله در شفاخانه‌ی امکال انستیتوت قلب مترو، بستری گردیدند و در سحرگاه روز سوم، حدوداً ساعت هفت به وقت افغانستان (۱۳۸۹/۷/۷) جام بقا نوشیده روح بلندش به ملکوت اعلی پیوست و عالمی را در ماتم خویش نشانید.

پیکر مطهرش پنج شنبه به تاریخ ۱۳۸۹/۷/۸ به افغانستان انتقال داده شد و روز بعد (عصر جمعه ۱۳۸۹/۷/۹) چون نگینی بر دوش خیل عزادارانش تشییع و در میان حزن و ماتم سوگواران در آرامگاه آبا و اجدادی‌اش هم جوار با سلطان میر عبدالواحد شهید^(رح) آرمید. روحش شاد و راهش پر رهرو باد.

آئینهٔ حمد

حمدش پر و بال داده بر هر حمدی
 بی او ندمد ز برج لبها حمدی
 آئینهٔ حمد اوست حمد همگان
 زیرا که جز او برو ندارد حمدی

آرایش

ای حمد تو آرایش لبهای همه
 یاد تو بهار شاد شبهای همه
 خود طرح وجود ما بود حمد شما
 ای جلوه ده معنی گپهای همه

هرگز

از عشق به جز خطی نخوانی هرگز
 اسرار و رموز او ندانی هرگز
 ور جهد کنی که ذات او دریایی
 دانی که چرانمی توانی هرگز

بارگاه عجز

از دوست بجز دوست که باشد آگاه
 جز بارگاه عجز، کدام است پناه
 اسرار و رموز دلربائی هایش
 در فهم نگنجد، به غمش باش همراه

آئین

با نام تو نامه دلَم رنگین است
وز یاد تو کام جان من شیرین است
در آینه اش حل شده تمثالَم لیک
جوییدن او مرا هنوز آئین است

نقاشی ناله

دور از تو شرار داغها جايم شد
نقاشی ناله وردِ شَبه‌ایم شد
دل رفت ز خود به یاد رویت چندان
کز آینه یاد تو پیدایم شد

جلوه گاه

نی عمر، گذر گه نگاهت باشد؟!
آئینه گلزار پناهت باشد
یاد تو بهار طربش ساخته است
آهنگ نسیم جلوه گاهت باشد

تنهائی

تنهائی، همان دوری از او باشد
جان کندن بیخودی به هر سو باشد
با نغمه یادش نبود تنها کس
زیرا که بهار دل فقط او باشد

سراغ

پنهان ز دل آمد به سراغ دل ما
افزود به رنگینی داغ دل ما
ای جبهه! گلاب سجده ریزان به رهش
از شعله بیرنگ چراغ دل ما

رنگین

آزاده دلی، دماغ ما رنگین کرد
فتوای طرب، ایاغ ما رنگین کرد
رفتیم ز خود به سیرنازش دیشب
از برق حیا، چراغ ما رنگین کرد

بقا

آنم که ز رنگ من نوامی جوشد
از سایه دل، مشق وفامی جوشد
گر خون مرا پای مردن ریزند
از طرح فنای من بقامی جوشد

عشق

آن سرّ عیانی که چه پیدا چه نهان
با ماست، ولی نهفته چون معنی جان
هم لفظ ازو پر است و هم معنی سبز
جز عشق چه توان نمودش عنوان

زخمه مهر

بر داغ لبی بوسه شادی می بار
 بر تار دلی زخمه ئی از مهر بکار
 گر خاطر کس شاد نیاری کردن
 خار غم بی کسی زدل بیرون آر

علم خموشی

گر نکته ای از علم خموشی دانی
 ور مسئله ای ز رازپوشی دانی
 از سایه گفتگو گریزان گردی
 چندانکه رموز نغمه پوشی دانی

سجده

تکییر، اگر بدل موافق باشد
 از خویش شدن به شخص فایق باشد
 ای مانده به درگاه هوسها بی خویش
 خود سجده همان ترک علایق باشد

یاری

ای شاد نموده خاطر غمگینی
 بر دوش نهاده ناله مسکینی
 یک پرده تلخ را اگر تار شدی
 صد سینه مقام مهر را شیرینی

کمند مهر

جذب تو مرا به سوی خود می آرد
 لطف تو مرا به کوی خود می آرد
 باز آمدنم کمند مهر تو بود
 زان، با همه های و هوی خود می آرد

نغمه زاری

جان برد به کوی او سرشک سردم
 دامن نیاز و جبهه پر گردم
 گنجینه او نغمه زاری کم داشت
 بالید ز تار دل فغانِ دردم

نام

باز آمدنم، نغمه ییغام تو بود
 بیخود شدنم، نشوه ای از جام تو بود
 آئینه شدم بهار الطاف تو را
 هر چند که آئینه همان نام تو بود

رضا

خوش باش به آنچه او به ما می خواهد
 گر درد و مصیبت و بلا می خواهد
 خوست هر آنچه او کند تقدیرش
 آن خوب، کجاست به ما می خواهد

ادعا

از دیده دلم برون تراود که: توام
 وز آینه عکس من بیالد که: توام
 بر جان عزیزت، ای گل بیرنگی!
 من من بُؤم، اگر نگویم که توام

خیال

شب طرح وصال کردم از جوش خمار
 سودای محال کردم از جوش خمار
 اما تو در آینه چون پیدا گشتی
 خود را تو خیال کردم از جوش خمار

سیر باطن

گر تار تأمل از تو حاجت گیرد
 آئینه دل صفا و حشمت گیرد
 گر دوره کنی کتاب خود را هر شب
 آوای تو عطر باغ عشرت گیرد

آئینه

نی گل، نه بهار؛ سجده ئی رنگینند
 تسبیح ترا نمود آهنگینند
 شب، صورت ادعای از خود رفته
 روز، آینه دار آن لب شیرینند

یک دسته دل

کو کرب و بلا؟ آینه خون باشد
 رنگین غزلِ جلوۀ بیچون باشد
 هر دانه سبحة ای که از تربت اوست
 یک دسته دل شکفته از خون باشد

جامه

اینک که ظهور از تو رنگین نامه است
 هر موی تو، آئینه چندین خامه است
 بنویس ز پیدائی یی رنگش «گل»
 هر چند که گل برای او خود جامه است

بهار

آینه ز عجز ما تماشائی شد
 طوفان شکست را دلارائی شد
 تا عطر تو سر کشید از سجده ما
 مشت گل ما بهار دانائی شد

مهمان

دردم، طرب از برم گریزان باشد
 داغ از غم دیدنم هراسان باشد
 یک نغمه دلی که بود، آنهم امشب
 در خانقه گداز مهمان باشد

امید

در برج سکوت، شورِ آوازی هست
 در بال شکسته، شوقِ پروازی هست
 در یأس متن، که گربه تحقیق رسی
 در چشم کلید هم، درِ بازی هست

تمنا

دل بخش که ریزم به قدمهای تو اش
 جان ده، که سپارم به تمنای تو اش
 یک آینه خانه، صافیم هدیه نمای
 تا موج زند در او تماشای تو اش

قلندری

در شعله هجر، ناله پاشی چه خوش است
 با پنجه اشک، دلخراشی چه خوش است
 در برق ز خویش رفتن، هنگام وصال
 پیمانه کشی و سر تراشی چه خوش است

برات درد

یاد تو بود معنی پیدائی من
 آهنگ غمت، برات شیدائی من
 دارائی هر دو کون جز درد تو نیست
 جانا! بفزا کمی به دارائی من

آزادگی

گویند که راه عشق سختی دارد
صد بادیه آبله زمختی دارد
ما چون گل آزادگیش را چیدیم
دیدیم که عطرنیک بختی دارد

عروج

محراب شهید آستان خون است
معراج دل وی آشیان خون است
از خنده او دمی که پرپرمی زد
گردید عیان که خود زبان خون است

آئینه

اینان که ز خویشان رها می باشند
مشائق نسیم نینوامی باشند
با سینه چاک چاک اندر سنگر
آئینه محفل لقامی باشند

آموزش

در مدرسه، عقل را حیا آموزی
در میکده، نشوه را صفا آموزی
در آینه دل چو بتابی، او را
صد دشت جنون عقل را آموزی

مرگ اجل

آنروز که از بر من او را بردند
صد قافله عشق و آرزو را بردند
می مُرد اجل، چو نغمه تنهائی
زان، مایه زندگی او را بردند

مژده

آهنگ طرف رسیده، او می آید
گل بوسه به لب خزیده، او می آید
صد قافله خورشید، ز راه دل ها
بر باره شب دمیده، او می آید

آزاد

آنانکه چو داغ دل شرر بنیادند
در طرح سجود بیخودی استادند
چون نغمه عطر در سراپرده گل
همخانه رنگند و ز رنگ آزادند

خطر باطل

پامال نمود آرزو هاد دل را
افشانند به مجمر هوس حاصل را
ز اوراق کتاب زندگانی خواندیم
یک عمر فقط همان خط باطل را

پذیرش

ای یاد تو کرده نغمه را گلزاران
دیدار تو ساز یخودی را جوشان
از عطر پذیرشت نمی گردد کم
صبحی بجمد اگر برین هیجستان

نیاز

دل نیست مگر عصاره اشک گداز
جان نیست مگر آینه گلشن راز
از جبهه دلداده مسکین ندمد
جز نقش امید جوش رنگین نیاز

هدیه

در بارگه تو دل جبین خواهد بود
یخویش تر از نقش نگین خواهد بود
غافل مشواز سجده بی برگ و برم
چون هدیه من به تو همین خواهد بود

دردِ درد

دارد می درد نشووه رنگینی
مینای طلب خمار شوق آئینی
بیدردی اگر بخواب بیند او را
گردد به حریم داغ او گلچینی

بینش

از ساغر بینش چو لبم رنگین شد
 آزادیم از دام هوس حاصل شد
 بستند بدوشم از غنا پروازی
 آنسان که غبار من رم شاهین شد

دم

ای تاخته تافسانه های دیروز
 وی باخته در خیال فردا امروز
 تو در گرو همین دمی، خود را باش
 تا سرکشی از حقیقت خود پیروز

آگهی

وقتی گل آگهی شکفت از دل من
 بالید ترانه غنا از گل من
 بر تار تعلق، نفسم می خندد
 شد نغمه عافیت از آن حاصل من

اشک مرگ

از شاخه عمر بر گهامی ریزند
 وز ابر نگه تگر گهامی ریزند
 خوشباد به حال آن که وقت مردن
 بر دوریش اشک، مرگهامی ریزند

تمنا

ای زنده! به زندگی تو معنایی بخش
 بر سجده بندگی تماشایی بخش
 بی نغمه عشق باغ دل بیرنگ است
 بر تار نفس گهی تقلائی بخش

دو پیاله آگهی

گر جام هوس نشاط بر دارد
 بیداری دل، نشووه دیگری دارد
 سرکش دو پیاله آگهی از خم او
 تافهم کنی که طعم کوثر دارد

شکر

زاندم که نگه به روی او مایل شد
 غمناقه دهر، هم نشین دل شد
 گر بوسه او بمانشد روزی، شکر
 جان دادن ما براه او حاصل شد

هیچ

آن به که جز از هوای او پر نکشیم
 افسانه بی کسی به هر در نکشیم
 عمریم؛ همین، نه رنگ داریم و نه بو
 گرز آینه بهار او سر نکشیم

حیا

آئینه شرم ما دلارا نبود
زان نقش خرد در او هویدا نبود
از دوری لذت و هوس می شرمیم
وز فقر هنر هیچ غم ما نبود

... دیگر

در سینه عشاق شراری دگر است
در ساغر بیدلان خماری دگر است
مردن بره دوست نشاطی دارد
کز خمکده ایل و تباری دگر است

شما

از سجده ما یاد شما می جوشد
وز ناله ما عطر شما می جوشد
گر من دهم عرض رنگ و بوی خود را
ز اینه همان نقش شما می جوشد

باید....

در کوچه تار نغمه باید چیدن
وز سایه تاک نشوه باید چیدن
هر جا که نمایشی ز حرف و صوت است
زان مایه ناز جلوه باید چیدن

تلاش

در آینه سجده چو بویش بردم
دل را به تماشا گه رویش بردم
بر بال سروش بیخودی، نیمه شب
یک دسته گل ناله به کویش بردم

بقا

بودت، عدم محض نمود تو بود
در بزم فنا، شخص نبود تو بود
پرسی ز خودت اگر که: من کی هستم؟
گوید که: دمی نفی وجود تو بود

تأمل

غفلت، سر فتنه با گل دیدن داشت
«بیزاری از خویش» پرستیدن داشت
در آینه کشف نمایانم شد
بیداری همان «مشق به دل دیدن» داشت

گداز

در مدرسه نیاز، منزل دارم
مشق هنر گداز بسمل دارم
در آینه نگاه او خواهم تافت
آن شعله داغ را که در دل دارم

نیایش

یارب شرری به سینه چاک رسان
برگ نظری بر دل غمناک رسان
تا آینه از تورنگ و بوئی گیرد
ما را بر از خود و به خود پاک رسان

آئینه عشق

آنروز که عشق را شد آئینه سُرخ
بالید نگارش از گلِ سینه سُرخ
کردند بخاک لاله گون جانش را
با ندبه جانگداز آدینه سُرخ

خواهش

باز آی و دل شکسته را درمان بخش
آئینه رنگ رفته را سامان بخش
تنهائیِ مدحش مرا نفرین کن
امید ز پافتاده را جولان بخش

درخواست

ای یاد تو شعله کار سینای دلم
طرح نگه تو نشوه افزای دلم
بی دردِ تو زندگی چوبی معنا است
سنگِ دگری رسان به مینای دلم

مقبول

رفتم بدرش، گفت: چه داری در دست؟
گفتم که: دلی خراب از جام شکست
افشانند بر او دو نغمه از لطفِ نگاه
خواندش به درون و در بروی همه بست

جویش

آئینه تو، نگاه رامی جوید
گمگشته دشت آه رامی جوید
گفتند مرا به عالم بی خویشی:
عفو تو، گل گناه رامی جوید

بنگر که...

اکنون که حضور، محفل آراست ترا
پیمانۀ بیخودی مهیاست ترا
بنگر که زهر عضو تو کی جلوه گراست
یا کیست که آئینه پیداست ترا

... شد

عشق آمد و گل، گلاب دانائی شد
داغ جگر، آئینه زیبائی شد
آن جلوه بیرنگ که ناپیدا بود
خود نغمه دلفریب پیدائی شد

قربان

تنهائی دلگیر مرا درمان ساز
با یک دو گل بوسه مرا مهمان ساز
بر خرمن دوری شرری از نو پاش
بی خویش ز من مرا بخود قربان ساز

احسان

عدلش همه دلپسند و نیکو باشد
لطف و کرمش فراتر از او باشد
او لایق مابه ما نخواهد فرمود
آن می کند او که لایق او باشد

بالش

از نقش خیال تو دعای بالبد
وز رنگ خرام تو نوای بالبد
طراحی آرزوی دیدار خوشت
از آینه سکوت ما می بالبد

هنر

آینه فهم خویش را روشن کن
وز کشف بجان خویش پیراهن کن
بالیدن از آغوش فلک نیست هنر
معنای حیات خویش را روشن کن

سراغ

فتوای خممار، از ای‌اغم گیرید
 سرمشق گداز راز داغم گیرید
 وقتیکه خیالش، سرِ غمخواری داشت
 از گلشن بیخودی سراغم گیرید

گل مراد

از نغمه، نسیم یاد او می آید
 آهنگک دف و داد او می آید
 یکدامن داغ چیده دل بر سر راه
 گویا که گل مراد او می آید

ستم

دور از تو فتادن، همه رنج و الم است
 بیرنگ ترین نمایش مشق غم است
 این عمر دو روزه ملال آور را
 بی باده عشق سر نمودن ستم است

جلوه زار

آئینه ترا دید، تماشائی شد
 دل یاد تو کرد، جوش بینائی شد
 ویرانکده دهر، دم از روی تو زد
 مینای طرب، بهشت زیبائی شد

حسرت

پیراهن تن حجاب جان گشت مرا
 مینای هوس گل زیان گشت مرا
 اندر همه جای لفظ، ظاهر «من» بود
 «من» از رخ لفظ هم نهان گشت مرا

ناکامی

رفتن ز در تو دیده را داد بخون
 آهنگ به لب رسیده را داد بخون
 اورنگ غنا و عزتم بود امید
 امید ز جان دمیده را داد بخون

دیدن

دل گشته نحیف و زار از دست نگه
 پامال ره شرار از دست نگه
 ترسم نرسد به خویش، حتی دم مرگ
 زان نشوۀ بی خمار از دست نگه

التماس

یاد تو مراست رشتۀ دام دگر
 گلزار غم تو، برگ انعام دگر
 دل رفته ز خویش، ساقیا! از گل لب
 تا باز نیاید بخودش، جام دگر

ننگ

عمری به گمان زندگی سر کردیم
بس مزبله را خیال کوثر کردیم
این مردنِ بی دفاعِ بی معنی را
بر جای حیات و عشق باور کردیم

یاد

او را نتوان به هیچ‌رو برد از یاد
هر چند که یاد و هوش را داد به باد
او خود همه یاد است و به جولانگاهش
از هر چه کنی یاد، شود او خود یاد

ثروت

در دل چمنی از گل و نسرين داری
آهن‌گِ خرام یار دیرین داری
بگشای در عقده دل را سحری
تا وانگری هم آن و هم این داری

حاصل

آهن غمت مایل مامی باشد
یک دشت جنون حاصل مامی باشد
شب‌نم صفتیم، پای تا سر یک دل
بال و پر ما هم دل مامی باشد

کاش!

ایکاش نه رنج بیش و کم بود مرا
 وز موج نخواستن، قدم بود مرا
 چون آینه پرز جلوه اش می بودم
 رنگینی صد چمن عدم بود مرا

درد

دل از غم او پریش و بیتاب بُود
 بیمار نگه اسیر خوناب بود
 خواب از بغلم گذشت؛ گفتم: به کجا
 فرمود: به خانه ای که بی آب بود

زاری

از جام ولای خویش مستم گردان
 بی خویش ز خود، به خویش هستم گردان
 شوریده ترین ترانه عشق بساز
 آگاه ز اسرار الستم گردان

رنجش

از ناله گاه گاه من می رنجد
 وز طرح گل نگاه من می رنجد
 سوگند به داغ نامرادی یاران
 کز پیچش مشق آه من می رنجد

هنوز

ما سوخته خیال خامیم هنوز
افسردۀ مکنّت و مقامیم هنوز
عشاق ز جام عشق سرمست شدند
ما تازه به فکر بزم و جامیم هنوز

بشّاب

آن ناله سر بریده رامی بینی؟
آن شمع بخون تپیده رامی بینی؟
دستی برسان به کاکل افشانش
گر عشق به خود رسیده رامی بینی

حکم

از دام ستم شبی رها باید شد
با حضرت عشق آشنا باید شد
بر باره خون خویش، همبال نسیم
همدرد شهید کربلا باید شد

جوشش

تن، جامه رنگین دعای پو شد
دل، از خم بیرنگ شما می نوشد
خوشباد به حالتان که در خلوت شب
از سنگرتان نور خدا می جوشد

غرض

اشکم، به درت رقص کنان می آیم
 آهم، به رخت بال فشان می آیم
 آئینه ام و بهار نازم رویت
 از بهر نشان دادن آن می آیم

هدیان

لب نام تو بُرد، لاله زارش گفتم
 دل یاد تو کرد آینه زارش گفتم
 بر تار نفس شکفت آهنگ لب
 از گوش نهفته، نغمه زارش گفتم

پیدا

پنهانیش از رنگ بهاران پیدا است
 پیدائیش از سکوت یاران پیدا است
 وقتی که به دیده می نهد پا، از شوق
 رفتن ز خود، از تمامت جان پیدا است

سیرت

صد پرده شرارِ نغمه در چنگ من است
 بر دامن عطر، نقش آهنگ من است
 آئین ز خویش رفتن از بس گرم است
 پرواز، مقام طایر رنگ من است

جوشش

از سنگر او بوی وفا می جوشد
 آهنگ نیایش و صفای جوشد
 از نای مسلسل غم آلودش، شب
 آزادگی و عشق خدامی جوشد

فخریه

هم نغمه احسان تو رو کرده به من
 هم فیض خرامان تو رو کرده به من
 گاهی نگه تو می رمید از نگهم
 او نیز چو پیمان تو رو کرده به من

راه...

خواهی که گذر کنی ازین غمخانه
 از خویش برآ؛ همین، دو سه پیمانه
 آنجا که توئی، سلامت آواره بود
 و آنجا که نه ای، نگار و او در خانه

ثروت

عمرم شده آئینه آن روی نکو
 هم رنگ گرفته از بهارش، هم بو
 یک لحظه آنرا به دو عالم ندهم
 زیرا که کشیده ناله را تا در او

هشدار

چون دهر، نه مأمَن ثبات تو بود
 بالیدن از مهر، نجات تو بود
 آنگاه به مرگ دیگری دلخوش باش
 کزادگی از مرگ برات تو بود

التماس

درد تو بود کنار و آغوش مرا
 مهر تو، بلا و آفتِ هوش مرا
 من خویش به یاد تو فراموش کردم
 خود تو منمادگر فراموش مرا

غافل

با این همه رنگ و بو، غریو و افغان
 پیدا نبود به غیر رفتن ز جهان
 ای رفتنِ یقرا! غفلت تا کی
 در رفتنی و خبر ندادی از آن

یکانگی

بالیده ام از عشق و درو می جوشم
 پیراهنی از داغ به دل می پوشم
 گر من بوم او نماید خود را
 وراو نبود من از کجا بخروشم

دَم

دیروز تو، رنگ رفته را یاد کند
فردا، هوسی نپخته فریاد کند
بر پردهٔ حال، نغمه را جولان بخش
زیرا که همین پرده ترا شاد کند

انبان...

اینان که ز ننگِ جهل، سربار خوردند
در مزبلهٔ هوس، گرفتار خودند
انبان هوی و حرص و آزند همه
چون زخم دهان گشوده افکار خودند

کفاف

از دوست خیال گفتگو ما را بس
آئینهٔ طرح رنگ و بو ما را بس
گر هیچ نصیب ما نشد از بودن
ویرانیِ ملک آرزو ما را بس

تنبیه

حق را نتوان شناخت، مغرور مباش
وز جام خیال خویش، مسرور مباش
تحقیق به ذات او ندارد راهی
رنگی به سجود ده، ازو دور مباش

آه

آئینه زنگانیم تنهائی است
آوارگی و ستم کشی، رسوائی است
جوشیده ز هر داغ دلم «افغانی»
گویا که پیام مهر، ناپیدایی است

نشان آزادی

از خویش بر آی، ساغر شادی گیر
وارستگی و عروج از آن وادی گیر
مینای هوس بشکن و از نغمه او
سرشار طرب، نشان آزادی گیر

آزاده دلی

آزاده دلی آینه بیرنگی است
وارستگی از رنگ و جهان تنگی است
باهر که ز ملک دل پیامی دارد
همراهی و همزبانی و هم‌رنگی است

بوی دل

از سایه ناله، بوی دل می جوشد
وز نشوه، خط سبوی دل می جوشد
گر نغمه ساغرم پرافشان گردد
از میکده رنگ و بوی دل می جوشد

نالان

بیتابیِ دوزخ از تبیم می بالدد
 تنهائیِ دهر از شبیم می بالدد
 از داغ و داغ لاله های این دشت
 صد شعله ناله از لبیم می بالدد
گویا...

در وادی سینه ناله ئی گل داده است
 غوغای تلاطمی به دل رخداده است
 گویا خبری هست به ویرانه جان
 کاینسان نفسم به دست و پا افتاده است

فرمان

عمر، آینه لقای جانان جوید
 زان، راه وصال را شتابان پوید
 آنگونه بزی که دسته های گل آه
 از دوری تو بر لب یاران روید

مویه

ای خواب! بیابا به دیده ما جا کن
 بر آینه نگاه ما مأوا کن
 در وادی ییخودی سفرها کردی
 امشب سر خود گیر، مرا پیدا کن

وای

کس یار نشد ز فقر بادل ما را
 هر چند به باد رفت حاصل ما را
 فردا ز مزار ما دمدم موج شرار
 تارنج شود تمام و کامل ما را

غوغا

از عطر مزار او دعا می بالد
 رنگینی یاد کربلا می بالد
 خورشید چو بوسه می زند بر سر او
 از سنگ خدا، خدا، خدا می بالد

تلاش

از نغمه بیخودی لبی تر می ساز
 آهنگ حضور او مکرر می ساز
 تا عشق رساندت به آغوش نگار
 پاتا سر خود دلی معطر می ساز

مجرم

دل رنجه ز شور گشتن دیده بُود
 بیمارِ سمومِ روزن دیده بود
 گر شعله درد او ز پایم فکند
 خون دل من به گردن دیده بود

ذکر

ای ناله بیا که نغمه را ناب کنیم
 رقصه اشک را شرر تاب کنیم
 با بوسه پر طراوت از تهلیلی
 لبهای بخون پییده راقاب کنیم

یادِ دل

یاران ز دل شکسته یادی بکنید
 زین خاک به غم نشسته یادی بکنید
 جاریست هزار نغمه خون از نایش
 زین طایر بال بسته یادی بکنید

فاتح

آهنگ جهاد ازو خوش و زیاشد
 آئینه عدل و داد روح افزاشد
 بالید ز خون خویش تا همچون مهر
 خود فاتح قلعه های فرداها شد

نرسیدن

از گلکده هوس، رمیدن بهتر
 وز ساغر او نشوه نچیدن بهتر
 بر ساحل غفلت و تباهی و ستم
 دل را ز رسیدن، نرسیدن بهتر

بی تو

دور از تو کدام ناله زخمین نبود
تار نفس که زار و خونین نبود
ای مایه شادی و خرد، زیبایی
چون، بی تو حیات، تار و غمگین نبود

دعوت

از برج شهادتش صدامی کردند
مستش ز شراب کربلامی کردند
وقتیکه به اوج قلعه عشق شتافت
صد لاله برای او دعای کردند

کسب

کاری بگزین که جسم رازنده کند
جان راز بهار کشف تابنده کند
معنی دهدت به بودن، و نور به عقل
تصویر ترا چو عشق پاینده کند

شرافت بخشی

سجاده عشق را طراوت دادی
بر لاله ستان سینه برکت دادی
وقتیکه پیام ارجعی ساخت ترا
میخانه مرگ را شرافت دادی

امید

ایکاش که داغ دل جهاتاب شود
آهنگ غمش چو شعله بیتاب شود
امید که چون شمع بیاد رخ او
سرتابه قدم پرتو من آب شود

تهمت

از ساغر خویشتن پرستی مستیم
وز جهل، عروس دل به سختی خستیم
او خویش در آئینه خود می بیند
ما تهمت دیدار بخود وابستیم

شکیب

آهنگ حیات، زیر و بم ها دارد
هر گوشه او، زیاد و کم ها دارد
مخروش تو از زخمه ناساز بدرد
زیرا که فغان دل، الم ها دارد

تا...

کوناله؟ که در ره تو بیتاب نشد
کواشک؟ که جبه ای در آن باب نشد
هرگز نرسیدم به قدم بوسی تو
تا چون گل شمع آتش من آب نشد

باز...

در کوی خلوص، دلنوازش بینی
 در پرده دل، محرم رازش بینی
 تا با خویشی، درش به رویت بسته است
 از خویش بر آی، تا که بازش بینی

برات سبز

آئینه عالم، گل تصویر تو داشت
 آهنگ فرشته رنگ تکبیر تو داشت
 از عطر کتیبه قضامی بالید
 حکمی که برات سبز تقدیر تو داشت

اسم خفی

قابی ست برای عکس مهتر بدنم
 طرحی ز بهار جلو تو سختم
 بگذار که از اسم خفی تو شود
 سر چشمه معنی و طهارت دهنم

هوای دیدار

جوشیده هوای دیدنت از بالم
 رنگینی لبخند تو از احوالم
 فردا به تمام خلق گردد معلوم
 رنگ تو گرفته نامه اعمالم

یأس

چشمی که نه باطن حقایق یابد
 گوش‌ی که نه نغمهٔ رقایق یابد
 از این همه هیچ، غیر تسلیم مخواه
 تا حیرت بیرنگ دقایق یابد

غنا

از بارگه عجز، ادب می جوشد
 وز نغمهٔ تسلیم، طرب می جوشد
 چون دل ز صراحیِ غنا شد لبریز
 آهنگِ نخواستن ز لب می جوشد

بار

هر سونگری به سوی او رو داری
 در گلشن جلوه اش تک و پو داری
 خواهی اگر او ترا به خود بار دهد
 از خویش بر آ، اگر بخود رو داری

آیهٔ ناز

از رنگ تو آئینه تر از امشب
 وز بوی تو پیمانۀ گدازم امشب
 بالیده ای از من آنچنان کز مستی
 سر تا به قدم آیهٔ نازم امشب

یا...

ای خفته ز خود برآ، لبی شیرین کن
 رنگی به تلاش ده، رهی آذین کن
 یاد ره خشنودی غمگینان باش
 یا جام نشاط خویش رنگین کن

آئین

در گلشن دهر، همچو غم گلچین نیست
 جز مذهب عشق، بهر دل آئین نیست
 رنج و غمت از پهای دل گل کرده است
 خوشباش که عشرتی ترا جز این نیست

اثر

آخر ستم تو، دل ما را بشکست
 مینای طرب حاصل ما را بشکست
 در آینه یی‌دلی افتاد رهم
 وان نقش اثر باطل ما را بشکست

طعنه

زاهنگ نفاق سینه ام چرکین است
 وز طعنه ناکسان دلم خونین است
 ای مرگ ترا به حضرت عشق قسم
 دریاب مرا که زندگی ننگین است

بس

محتاج توایم و این غنا ما را بس
تقدیس درت، گلِ دعا ما را بس
غیری نبود که مابه او روی کنیم
رو کردنت از وفابه ما، ما را بس

عریان

چون نغمهٔ تسیح، رخس عریان است
آئینه ز پیدائی او حیران است
پوشیده ز عریان خود پیرهنی
آنسآنکه تمام هستی اش تابان است

بالان

در آینهٔ نگاه من خوابیده است
وز رنگِ فغان و ناله ام بالیده است
گویند مرا که خویشتن را دریاب
کو من؟ همه اوست کز لبم نالیده است

بی باک

ازلذت اگر برانی ام باکی نیست
در ذلت اگر کشانیم، باکی نیست
از خویش مرا مران، که چون نغمهٔ نی
بر ناله اگر فشانی ام، باکی نیست

من؟! من!

من کیستم؟ آنکه گفته او من را من
 بالیده ز اورنگِ حضورم، بی من
 آئینه ای از خیال و رنگین ز خیال
 طلبی که از دمد همین من من من

سراب

از ساغر عشق مست و بی پروائیم
 وز شعله ییخودی خرد پیمائیم
 از هستی ما غرض فنا می باشد
 در آینه اش سراب ناپیدائیم

نیایش

یارب دل خسته را به درمان برسان
 بیچارگی مرا به سامان برسان
 یعنی که طراوتی به داغ دل بخش
 وز حاشیه غمش به سامان برسان

طرح دل

در سینه، شرار جان گسل ریخته اند
 وز داغ، بهار متصل ریخته اند
 تا غنچه ییخودی شکوفا گردد
 از شعله عشق، طرح دل ریخته اند

ستم

ای دل! از جفای دهر اندیشه ستیز
هر چند گرفته ای ره جنگ و گریز
از کور دلی به پندشت عالم
جائی نگزیدی که نگویند بخیز

تباهی

از تار دلی، شور نبالد اینجا
احسان مگر از گور نبالد اینجا
از بس شده دلها ز هوس تار و تبه
از شمع کسی نور نبالد اینجا

کار

گر کار به روح تو نبخشد رنگی
ور زاینه دلت نگیرد زنگی
او می کندت، نه اینکه تو کار کنی
بر آینه اش برو بتازان سنگی

آوازه

از داغ تو گر چه نغمه خونین پر شد
آوازه درد عشق شیرین تر شد
با رفتن از خویش به آغوش نگار
آئینه بودن تو رنگین تر شد

لطف

ایدل! ز گداز ناله تبار نه ای
وز گلشن سجاده خبردار نه ای
پا تا به سرار سجده شوی، باز هنوز
بی جذبۀ او لایق دیدار نه ای

فیض

خاک از نگه تو گلستان می گردد
دل، جهۀ اخلاص عیان می گردد
وقتیکه بروی من گشاید آغوش
مشت گل من رشک جنان می گردد

تغافل

از ساغر عمر رنگ و بو پیدا نیست
وز برج امیدهای و هو پیدا نیست
گمگشته چراغ ما بکوی غفلت
زان، نغمه به تار جستجو پیدا نیست

ظهور بیداری

با رود سحر بدیده ها جاری بود
بر تار امید، بانگ دلداری بود
آنقدر ز عدل و عشق پر بود که خود
بر خاستش ظهور بیداری بود

اسیر

افزود غمت به آبروی زنجیر
تا کرد گذر شیبی به کوی زنجیر
یاد خم گیسوی تو کردند، دلم
گردید اسیر رنگ و بوی زنجیر

جذبه

ای دهر مرید چشم بیمار شما
ای دیدن و دیده ها گرفتار شما
در آینه تلاش عالم پیدا است
بیرنگی جذبه فسونکار شما

بقا

از ساغر چشم یار مستی جوشد
از ساز شکست دل درستی جوشد
شادیم بر او رنگ فنا از آنرو
کز هر طرفش حضور و هستی جوشد

تنهایی

عزالت شده جمعیت دل را یاور
برده است مرا به جلوه گاه دلبر
زین محفل بیخودی بسی خشنودم
زیرا که نهاده تاج فقرم بر سر

بی قدری

بی تو شب من نوحه کنان می گذرد
 روزم به شراره فغان می گذرد
 هجران تو بس که ساخت بی قدر مرا
 مرگ از بر من ناله کنان می گذرد

یاری

یاران! دل خسته را مدد کار شوید
 او را به دو نغمه ناله، غمخوار شوید
 تا گلشن داغ او طراوت یابد
 آئینه جلوه جوش آن یار شوید

گوشه امن

کاش این دل مرده را کشانیم آنجا
 فتوای حیات وی ستانیم آنجا
 غیر در او، گوشه امنی نبود
 تا جبهه دل را برسائیم آنجا

شرط

لیک به عشق، با همه دل باید
 با نغمه خون خود، چو بسمل باید
 شرط است که جز عشق نیند عاشق
 وان نیز به حال و رنگ بیدل باید

فرمان

ای برده ز دل قـــرارم! آوازم ده
 آهنگ امید بر رگِ سازم ده
 آئینه وصل را چراغان فرما
 بیخویش، بخویش حکم پروازم ده

منتظر

سرمایه دل، شرار یا تو بود
 مینای فسونگرِ وداد تو بود
 با جلوه ئی، این شراره را رنگین کن
 چون منتظر عروس داد تو بود

اولی

از ساغر آرزو رمیدن اولی
 وز ورطه نشوه اش جهیدن اولی
 زخمیست غنا و عافیت از شررش
 زین مهلکه ستم رهیدن اولی

اگر...

گر از دل تو شرار یادش ندمد
 ور از لبِت آهنگِ ودادش ندمد
 از بوی وصال بی خبر خواهی ماند
 یعنی ز دلت گلِ مرادش ندمد

چه

بی درد تو، دل چه قیمتی خواهد داشت
بی یاد تو، جان چه حرمتی خواهد داشت
در خرمن ناله ای که سوزت نبود
جز بیهدگی چه برکتی خواهد داشت

نوید

بی‌داریِ او روح مرا یاری داد
رنگینیِ دلربای عیاری داد
برخاست دمی که خواب عادت شده بود
وز برج سحر نوید دل‌داری داد

وهم

از وهم دویی نصییه ما شد غم
اورنگ شرار و درد و سوز و ماتم
در آینه از دیدن خود می ترسیم
شاید که: ز تنهایی ما گردد کم

اوج

باری به دل تو غیر هستی نبود
کاری به توبه ز مشق مستی نبود
در عشق، دل شکسته سرمایه بس است
اینجا او جش به غیر پستی نبود

نام

گل، جز به هوای تو نخدد به چمن
 مل، غیر خمارت نستاند از من
 تار نفس مرا اگر بفشارند
 نام تو چکد ازو به طرف دامن

طرفه

گه یاد تو ناله را فروزان دارد
 گه مطرب خنده را به جولان دارد
 این طرفه که چون مرا بخود می یابد
 گلهای نوازشم بـدامان دارد

مسند شعله

دلدادگی، ادعای عاشق باشد
 بسمل شدن از وفای عاشق باشد
 در عشق خبر ز عافیت جوئی نیست
 زان، مسند شعله جای عاشق باشد

جود

بر سینه شعله پرورم تابی بخش
 بر ناله غصه پرورم آبی بخش
 تادل نشود فرامشت، ای همه یاد
 از یاد خوشت برای او قابی بخش

پرواز

هنگام سحر چو خاست پر بگشاید
 بر خلوت انس یار در بگشاید
 سجاده عشق راز خون رنگین کرد
 تا بر رخ دوست چشم تر بگشاید

تابوت

آهنگ ییا بگوش داریم همه
 تابوت فنا بدوش داریم همه
 از بردن ما توان سرپیچی نیست
 زیرا دل باده نوش داریم همه

تاج گیری

دور از تو ز اشک باج می گیرد دل
 وز داغ جگر خراج می گیرد دل
 از مهر تو این پایه بسش، چون هر صبح
 از خاک در تو تاج می گیرد دل

فقر

بر دل ز غمش اگر ترا چاکی نیست
 بی برگ تر از تو زیر افلاکی نیست
 فقر آن بنود که جبه بخشی به گرو
 آنست که از درش به سرخاکی نیست

خود باش

چندی که در این سراچه داری تمکین
از گلشن عقل و کشف، عطری واچین
چون سایه میفت سربه پای دگران
خود باش و شکفته از بهار آئین

آینه

ای آمدنت تمام ایمان و خرد
وی بودن تو نمایش ذات احد
مستی و سرور، سربه پایت دارند
زیرا که توئی آینه عمر ابد

بدنامی

خوشبخت کسی که همچو دل آگه اوست
مخمور نوازش گه و بی گه اوست
بدنام هوس شدیم و آگاه نه ایم
بدنامی، همان دوری از در گه اوست

رفتن

از آینه بهار، رفتن پیداست
وز تار خزان غریو رفتن پیداست
آهنگ جهان بیال لغزیدنهاست
گویا که سکون به روی رفتن شیدا است

بالیدن

گل، عطر شکر خند ترا بالیده است
 مُل، نشوۀ پیوند ترا بالیده است
 آئینه، که صد بهار دیدن دارد
 خمیازه لبخند ترا بالیده است

نوازش خورشید

سجاده ز عشق تو گزارش می کرد
 تصویر ره ترا سفارش می کرد
 بازوی مسلسل ترا، ما، هر صبح
 دیدیم که خورشید نوازش می کرد

دشنه

از جور لئیمان دل من غمگین است
 وز دشنه طعنه سینه ام خونین است
 غوغای منافقان مرا ساخته کر
 آهنگ سرشک من ازان رنگین است

شرم

از جهل و گنه حیا نمودن شرم است!
 وز کار تبه حیا نمودن شرم است!
 شرم من اگر که از فراق هوس است
 زین شرم سیه حیا نمودن شرم است!

فراوانی

هم درد تو دیده را چراغان کرده است
 هم یاد تو سینه را بهاران کرده است
 هجر تو شرار خود گهی می کاهید
 او نیز فشار خود فراوان کرده است

اشرار

میمون صفتانی که به منبر پرند
 از تیغ نفاق قلب حیدر درتند
 ز تهمت و افترا نیارند به لب
 گوئی که ز اصل آبیار شرند

طلب

تب، از دل من بوی ترا می طلبد
 همسایگی خوی ترا می طلبد
 بالیده ز هستیم، چو یاد نگهت
 آرامش پهلوی ترا می طلبد

عین خود

از عطر، بدن برای او ساخته اند
 وز بوسه، دهن برای او ساخته اند
 او عین خود است، مثل اخلاص و رضا
 زاینه چمن برای او ساخته اند

اوج پستی

از جام خیال مستی اش را نگیرد
 غوغای هوس پرستیش را نگیرد
 بر اوج ستمگری بخود می بالد
 این مرتبه اوج پرستیش را نگیرد

مأمن

در سنگر عشق لحظه ئی جا کردی
 آهنگ عروج و فتح فردا کردی
 با نغمه بیخودی به هنگام طلوع
 در سینه آفتاب مأوی کردی

شهادت

روزی که شهادت از تنت تاب گرفت
 سنگر خط آبروز خوناب گرفت
 خورشید گل زخم تو را با اخلاص
 با نغمه ذکر خویش در قاب گرفت

توآ

منظومه عشق را تمنائی بود
 تکیه بر جهاد را توآئی بود
 وقتی که بخون خویش بازی می کرد
 بر سینه مرگ، نقش زیبائی بود

چه بهتر

در شعله رنج، سینه بریان بهتر
 وز یورش درد، دیده گریان بهتر
 از ترس، اگر تن به مذلت سپریم
 در کام شرار، دادن جان بهتر

بساز

با سوزش سینه، ناله را سوزان ساز
 وز شعله رنج نغمه را بریان ساز
 میسوز به دردی که دوایش محن است
 رقصیدن شعله را بدل آسان ساز

راضی

چشمی که حقایق نهانی بیند
 آثار بهار کن ترانی بیند
 شادی و غم جهان بر او یکسان است
 زیرا همه را چون نقش فانی بیند

بجوش

ای سرزده از دلت گل اندیشه
 داری به ته خم بصیرت ریشه
 خود را بنمای، از جنون یا از عقل
 طرحی بفکن به رنگ و بوی پیشه

محکوم

ظالم! دل ما شکسته ای با تحقیر
 وز دشنه طعنه ات جهان شد دلگیر
 زنجیر به پای من چو بستی، دیدم
 کز زر، به دل تو بسته باشد زنجیر

همراهی

بوی دلم از ناله سردم پیداست
 وز رقص سرشک، رنگ دردم پیداست
 تنهائیم انباشت مرا از یادت
 چندانکه نوای او ز گردم پیداست

بی همتا

ای بیخبر از گوهر بی همتایت
 کس نیست در این عرصه که گیرد جای
 هم اول و هم آخرت آغوش وی است
 سعی، که همو، کنون بود مأوایت

تخیل

شب طرح بقای خویشتن برستیم
 آئینه عقل را سحر بشکستیم
 ما، بین دو رفتن، عاشق ماندیم
 گویا به خیال باطل دل بستیم

آنی

گر از دل آگهی بیالی، آنی
وز نغمه اشراق کشی سر، جانی
این یک دو نفس که عشق را مهمانی
آئینه او اگر شوی جانانی

راه وصال

ای دوست! مباش غافل از دلبر خویش
یا دل بر خویش دار، یا دلبر خویش
گویند که راه خانه اش پیدا نیست
تو خود رهی، ار گام نهی بر سر خویش

سجده

ای گشته به فتوای خیالی مغرور
بنهاده جبین بخاک، بی ذوق حضور
پرسیدمش از سجده؛ بگفتا که: بود
غیبت ز خود و ذکر و حضور مذکور

حیرت

مائیم شکفته از بر و دوش او
وین طرفه که حتی نتوان دیدش رو
دامان تحیر همه جا گسترده است
زیرا که ازونه رنگ پیدا است نه بو

ذکر خفی

ای لطف خفی او شده شامل تو
صد نقش جبین به درگهش حاصل تو
در خانقه دل ز خود رفته، سحر
آنگونه بخوانش که نداند دل تو

سنگ

جاهل، ستمی شراره آهنک بود
با ساغر هوش، بر سر جنگ بود
از صحبت بدجنس، خموشی خوشتر
چون آینه جان ترا سنگ بود
سر سر

ای سر بهار گفتن و بشنودن
مرآت ترانه کم و افزودن
قبل از همه قبل ها تومی تاییدی
بعد از همه بعد ها تو خواهی بودن

کو؟

جز یاد تو سرمایه برای دل کو
جز داغ غمت بهار این بسمل کو
آنجا که تو آئینه دیدار خودی
جز نغمه حیرت به لب ییدل کو

دارائی

ما تار نفس چو نغمه سوزان کردیم
دل با شرر یاد تو بریان کردیم
گنجینه هر کسی مطاعی دارد
ما هم به جگر داغ تو پنهان کردیم

نقش

سر، سایه خونین گلِ افسرِ تو
جان، ناله پرفشانده چاکرِ تو
یک نغمه دلی که مانده در تار وجود
آن به که بود نقش نگین در تو

همه تو

ای آینه نهان و پیدا همه تو
جانمایه شور و شوق و سودا همه تو
دیروز پراز تو بود رنگین از تو
شادی و جمال و نور فردا همه تو

من و تو

بی تو من و بی دفا من و رسوا من
آلوده و پر جفا من و تنهامن
پاکی تو و دلبری تو و خوبی تو
یک دامنه دل امید بی پروا من

تجسم عمل

در آینه دل هر چه باشد با آن
در حشر پیاشویم یکسر، میدان
ماداغ تو را در آینه تافته ایم
باشد که بیالیم از آغوش همان

دعوت

مرغ سحر آهنگ خوشی کرد آغاز
یعنی که ز خود بر آبر اورنگ نیاز
کن رشک بهار جبهه را از بویش
چون عمر سفر کرده نمی گردد باز

زبون

ای دردِ نداشتن ترا کرده زبون
آویخته در نگاه تو نغمه خون
هم داشتت زغم فسرده هم ناداری
چندانکه شده ساغر عقل تو نگون

تاکی

سودائی طرح جام غفلت تاکی
رنجور می و خمار لذت تاکی
یک نغمه بیال از رگ آگاهی
ننگ پروبال جهل و نکبت تاکی

راز رفتن

تا خاک وجود من و تو یخته اند
 طرحی ز فتابه قاب او ریخته اند
 از سوزش نغمه خزانسی دریاب
 رازی که بگوش رفتن آویخته اند

تا کی

مشتاق شراب ناب تا کی باشم
 یخود شده رباب تا کی باشم
 یکباره بساز پیکرم را انگور
 اینگونه بسی خراب تا کی باشم

خواستنی

ای گرمترین نمایشِ خواستی
 وی آینه خزان بگذاشتی
 این داشتی ها، جگرت را خون کرد
 بی داشتی هم تو بوی خواستی

تیت

گل کاشته ای، گلاب باید چیدن
 ورتاک، خماریاب باید چیدن
 دل آینه نمایش تیت ماست
 ورتاغ نهی، کباب باید چیدن

عطر نماز

ای رفته ز خویش تا سراپرده راز
 آئینه عشق را شده سوز و گداز
 گر جبهه دل به بیخودی بسپاری
 بالد ز تمام هستی ات عطر نماز

آینه

بال و پر عاشقی ترسیده گشا
 در بر رخ بیخودی نپرسیده گشا
 غیر رخ او آینه بی بهر دلت
 در خور نبود، به روی او دیده گشا

هدف

مقصود ز عمر، طرح خندیدن نیست
 آغوش نشاط و بی غمی دیدن، نیست
 از عمر، دو نغمه درد منظور بود
 زیرا هنرش، گل هوس چیدن نیست

مردگی

بی نغمه درد تار دل افسرده است
 بی شعله داغ باغ دل پژمرده است
 بی سجده نگین جبهه بی نقش بود
 بی یاد تو، بزم دل فراش مرده است

اورنگ

تسیح فرشته، زیب لبهایت باد
صد چشمه خلوص محو شبهایت باد
آئینه آغوش گل پیرنگی
ای جمله بهار آگهی! جایت باد

میزبانی

ای کرده کباب جان تنهائی را
بخشیده خمار شخص بینائی را
از چهره نقاب یکسی را برگیر
مهمان بهار کن دلارائی را

مراد

آئینه عدل و داد او می باشد
معنای گل مراد او می باشد
هر جا بزبان حال و در پرده سوز
گفتم «من» اگر، مراد «او» می باشد

روح نماز

بر تار دل ارتتیده آهنگ نیاز
بالیده گل داغ ز اورنگ گداز
در سجده، اگر که رفته باشی از خویش
سر تا قدمت بود روح نماز

رمز وصال

امشب همهٔ دل از توییاری خواهد
بیداری و اشک و بی‌قراری خواهد
زین پرده به گوش می‌رسد رمز وصال
زانرو هنر شراره کاری خواهد

آثار

بی‌برگ و فزای باغ جان نیست اثر
بی‌طرح صفای داغ دل نیست اثر
آئینهٔ او شدن بود شعر کمال
بی‌جلوهٔ او ز ما و من نیست اثر

لبریز

ای نغمه! به تار دل نشاطی انگیز
وی بوسهٔ شادی! به لب من آویز
امشب همهٔ مرا به من می‌بخشند
وز آمدنش همی‌کنندم لبریز

بریان

ای من! غم باغ و راغ بریانت کرد
بیرنگی درد و داغ بریانت کرد
بنگر که چه را پای چه سوخته‌ای
بی‌حاصلی دماغ بریانت کرد

آگهی

از هر چه نه آگهی، جدا باید بود
در کوچه اشراق، صدا باید بود
زان پیش که سرکشید از فهم جهان
با معنیِ خویش آشنا باید بود

ساز دل

تقریر ریاض دل اثرها دارد
تصویر گداز دل اثرها دارد
نقاش! بیاد او بکش تصویرم
رنگینی ساز دل اثرها دارد

کار

جز نغمهٔ بیکسی مرا یاری نیست
جز دورهٔ درد او مرا کاری نیست
بالیده ام از شرار تنهائی ها
جز دوش ز خویش رفتنم تاری نیست

تمنا

ای ناله! لب مرا معطر گردان
غوغای شب مرا معطر گردان
او رفته به آغوش غزلنامهٔ صبح
ای گریه! تب مرا معطر گردان

تضرع

لب ده که کنم مشق تمنای تو را
 سرده که کشم به شوق سودای تو را
 دل را ز گداز یاد خود صافی بخش
 تا جلوه هم در او سراپای تو را

علمدار

«خود» زمزمه کردم، «تو» نمودار شدی
 دل نقش نمودم، تو پدیدار شدی
 تا کرد سپاه ناله آماده نَفَس
 دیدم که در آنهم تو علمدار شدی

معنای تازه

افسانه ناز را پرافشان سازید
 آهنگ نیاز را پرافشان سازید
 تا ناز و نیاز معنی تازه شوند
 غوغای گداز را پرافشان سازید

نور فردا

آغوش غمت پناه شبهای من است
 هم باور اشکِ نغمه پیمای من است
 یاد تو که مشق رفتن از خویش بود
 زیبایی و عطر و نور فردای من است

ستم

از یار به جز دیدنِ یاری ستم است
ز رایحهٔ امیدواری ستم است
از رحمت محض آنچه آید مهر است
ای خفته! جز این هر چه شماری ستم است

رجا

بر درگه او که نشوه دارد تاکش
گل بوده همیشه مست و دامش چاکش
بالیده چو طرح استجابت ای خفته به یأس
آئینهٔ سیمین رجا از خاکش

رضا

ما را به جز از عجز، سرشتی نبود
جز دورهٔ درد، سرنوشتی نبود
ای دوست! به خاک درگه تو سوگند
جز باغ پذیرشت بهشتی نبود

دوزخ

یک قافله داغ رسته از آوخ من
یک آینه خانه حیرت از برزخ من
بعد از دو سه دوره جان کنی فهمیدم
پوشیدن روی او بود دوزخ من

عشق

جز عشق به هستی اثری پیدا نیست
وز نغمه رنگین، شرری پیدا نیست
ما آینه ایم نقش جولانش را
وین طرفه که از او خبری پیدا نیست

هست

دل رفته ز خویش، نشوه پردازی هست
آهنگ خرام و جلوۀ نازی هست
آئینه بدون او ندارد رنگی
لیلای بهار و شور و آوازی هست

مقام عزت

صد دشت جنون فراری گوشه ماست
توفان نیاز و ییذلی، توشه ماست
اورنگ شرار در گهت ما را بس
زانرو که مقام عزت خوشه ماست

قناعت

آهنگ بصیرت و خرد رنگین است
بالیدن از بهار دل شیرین است
اورنگ قناعتم ارزان شد منزل
کانرا هنر سلامتی آئین است

قمار

بیتابیِ ناله، بوی گیسوی تو داشت
 محراب سر سجدهٔ ابروی تو داشت
 دل رفت ز خود، گمان کنم باز امشب
 آهنگِ قمار بازی کوی تو داشت

هنر

ای آنکه دلت بزم شکوفائی بود
 جولانکدهٔ نغمهٔ بینائی بود
 با آینه ای ز ملک چشمم رفتی
 کورا هنر بهار آرائی بود

راه آسودن

بودن، به جز از رفتن و پیمودن نیست
 جز دلهرهٔ کمی و افزودن نیست
 خوش آنکه ز خود رفت و ترا پیدا کرد
 زیرا که جز این ره، ره آسودن نیست

سوگند

تنهائیِ گریه ام شنیدن دارد
 بیتابی و سوز و ناله دیدن دارد
 نقاش! اراده اش برای یاری
 سوگند به پاکیش، کشیدن دارد

شکوفای

دیدار تو، صد بهار گفتن دارد
آوای تو، صد شکوفه دیدن دارد
از بسکه شکفته ئی در آئینه فهم
مجنون تو آگهی به دامن دارد

از تو

هر جا که گلی ست، عطر و بویش از توست
هر جا غزلی ست، گفتگوش از توست
در آینه دهر هر آنچه پیدا است
آهنگ ظهور آبرویش از توست

سیر دل

سیرل و باغ و دشت و دامن کردی
آئینه دیده را مژین کردی
یکبار به سیر دل قدم رنجه نما
تا فهم کنی، سیر چه گلشن کردی

نسیان

یاد تو طراوت بهاران دارد
بوی تو بهشت را بدامان دارد
دیدار تو کرد از خودم گرم برون
آئینه چقدر مشق نسیان دارد

دائم

هر چند برای دیدنش شیدائیم
آنجا که بُود او، همه ناپیدائیم
این نکته بدان که در تجلیگه عشق
او اوست همیشگی و ما هم مائیم

کاسه گوش

دل آینه دار پیچ و تاب دگریست
تن کاسه غوغای رباب دگریست
آهنگ خرام او زخود برد مرا
در کاسه گوش ما شراب دگریست

استواء

دل را زهوای خویشتن ننگ بود
با خویش به پاس دوست در جنگ بود
آهنگ رضا ازان رگی می جوشد
کاو با همه زخمها به یک رنگ بود

بزرگ

زان خویشتری که در خردها گنجی
زان بیشتری که در عددها گنجی
آئینه رنگین گل پیرنگی
زان پاکتری که در نمدها گنجی

راه امنیت

چون نغمهٔ بیخودی خرد پیرا باش
نقاشِ دلِ ریمیده از دنیا باش
خواهی که ز امن منزل ارا باشی
دامانِ دلی بگِیرو بی پروا باش

برات

دوش از غم بیکسی نجاتم دادند
سر مشق ره کشف حیاتم دادند
رنگینیِ جامِ عافیت می جستم
آزادگی از هوس براتم دادند

تهی

از نغمهٔ همدلی ربایم خالی است
وز نشوهٔ مهرهی شرابم خالی است
چندان شده ام فرامش اهل هوس
کز مایهٔ صفر هم، حسابم خالی است

تلاش

ای شیشه! ز نشوه رنگ و بوئی پرداز
وی سینه ز داغ آبروئی پرداز
ای تار نفس به کوی یادش سحری
از خویش برآ به جستجوئی پرداز

بزم انس

بی درد، بکوی دوست راحت ندهند
 بر مسند سروری پناهت ندهند
 تا سجده ز تربتش نگیرد بویی
 در خلوت بزم انس جاهت ندهند

نثارگر

آن عاشق یقیناً خونین بیکر
 بالید چو شعله از گلوی سنگر
 آزادگی از قیام او رنگین شد
 خورشید ز بوسه ریخت بر پایش زر

نصیبه

من کیستم؟ آئینه رازی بیرنگ
 یخویش، ز بهر خویشتن بر سر جنگ
 از خویش، تمام قسمتم بی خویشی است
 زانرو نرسد به من زمن هیچ آهنگی

جهادگران

اینان که به شام کفر و کین می تازند
 صبحند که تانور یقین می تازند
 تا محفل عاشقی دلارا گردد
 از داغ جگر چراغها می سازند

صید

روی یک دو پیاله آگهی پیدا کن
بر روی دلِ خودت نگاهی وا کن
می بال ز آئینه انگور با اوست
بستان و بهار را به خود شیدا کن

سفر

از خویش اگر خبر گرفتی مردی
وز لجه دل گهر گرفتی مردی
از قعر گریزگاه عالم، از خود
سوی دل اگر سفر گرفتی مردی

دیدنی

ای دل گل تنهائی من چیدنی است
سامانکده داغ جگر دیدنی است
سوگند به آهنگ بهار آئینش
پرهای گل ناله ام افشانندی است

سرشار

سرمایه عمر ما، غم او باشد
صد جبهه نیاز را، تکاپو باشد
زان می نچکد قطره از آن بر خاک
کز یاد خوشش پرز هیاهو باشد

عروج

ما ذوق تلاطم سفر می باشیم
هر لحظه ز خویشتن بدر می باشیم
از طرح قرار ما سفر می جوشد
هر چند بدون بال و پر می باشیم

تماشا

آهنگ گداز دل تماشا دارد
تصویر نیاز دل تماشا دارد
لغزیدن یاد او به هنگام سحر
بر پرده ساز دل تماشا دارد

طرح

اشک، آینه دار لغزش گفتن ماست
بیتابی، نمایش ز خود رفتن ماست
طرحی که قرار ازو گریزان باشد
این آمدن و نشستن و رفتن ماست

باز شدن

ای سوخته در شرار آغاز شدن
مرآت بهار و عطر و پرواز شدن
دروازه آن همیشه مهر آئین را
از خویش بر آمدن بود، باز شدن

آواره

یک دامنه داغِ تَرِ بیچارگی ام
یک قافله آهِ سرد افتادگی ام
بالیده زمن تمام تنهائی ها
آئینه بی کسی و آوارگی ام

چه شود

ای گل! به لبم بوسه چکانی چه شود
جان را به کنار خود کشانی چه شود
آئینه دل، کز تونشانها دارد
از دام هوسها برهانی چه شود

بوی دل

رنگینیِ ناله، بوی از دل دارد
تصویرِ پیاله، بوی از دل دارد
زاهد مخراش سینه سبجه به زور
کونیز چولاله بوی از دل دارد

مدعا

ای نغمه بی بدیل ساز هستی
آئینه رنگین گداز هستی
معشوق به غیر توندارد نظری
خود را برسان به دنواز هستی

بی نصیب

مشق دل من فغان و زاری باشد
 آسودگی از درم فراری باشد
 گر دهر به ساغرم بریزد آبی
 آب محنِ شراره کاری باشد

آندو

جز دولت ققر، کامرانی ندهد
 جز عشق، سرشک ارغوانی ندهد
 آزادگی و وقار و عز و پاکی
 هرگز بجز «آندو» جاودانی ندهد

مشق دوران

دل، در ره جسم تیره ویران گردید
 سامان بزرگی ام پریشان گردید
 از دهر، نصیب من همان توهین است
 زین سگ صفتی که مشق دوران گردید

مقام شاهی

از فقر مرا، مقام شاهی باشد
 وز برکت درد، آنچه خواهی باشد
 از یمن قناعتی که دل را بخشید
 جمعیت خاطری کماهی باشد

حیرت

از آینه بهار حیرت بالبد
وز نغمه چشمه سار حیرت بالبد
اسرار لب و نگاهش از بس گنگ است
از رقص گل شرار حیرت بالبد

خلوت

چون محفل انس، گفتگو اشنا نیست
جز نغمه بیخودی کسی پیدا نیست
امشب که سر نوازش ما دارد
ای من! بدر آ که غیر او را جا نیست

کسادی...

از بی خردی زمانه لبریز بود
در دامن حرص و آز آویز بود
عقل و هنر و دین به پیشیزی نخرند
تا در همه ملک دگر چیز بود

همه

ما نقش وجود را، نگار ستانیم
آهنگ دف و ریاب را، دستانیم
هیچیم و ز ما همه برون افتاده است
گویا که بهار عشق را بستانیم

هدف

این آمدن و رفتن مایخود نیست
خندیدن و گرییدن مایخود نیست
ما را به تماشای کسی آوردند
کورا سرپس بردن مایخود نیست

فرمان

در مشق هوس، دل و دماغت فرسود
آهنگ خرد به ساز گوشت نفزود
یک ره، به دیار خویشان هم باز آی
تا وانگری دلت چه خواهد فرمود

نوازشگر

ای کرده خجل به پاکبازی همه را
آئینه شده به سرفرازی همه را
در تار جهان بغیر آهنگ تو نیست
خود را بنواز تا نوازی همه را

او

نقاش! هوای او کشیدن دارد
آهنگ خیال او، شنیدن دارد
در آینه، تصویر پیامش چو بهار
شیرینی دلنواز دیدن دارد

بوی دل

با نقش ترنم دعا خرسندیم
با یک دو تریشۀ وفا خرسندیم
در این همه بیکسی و بی پروائی
گر بوی دلی رسد به ما خرسندیم

خلق

هر گل که شکفت، نغمۀ رفتن کاشت
هر آینه، های و هوی بشکستن کاشت
ایجاد، به دوش رفتن آمد اینجا
زانرو به دل خلق تراویدن کاشت

معشوق

هر غنچه لبی شکفته بر روی شماس
هر نغمه، دعای لعل دلجوی شماس
هر سجده که با عطر خلوص آغشته است
بیمار زمینگیر سر کوی شماس

حمالی

آهنک تلاش تو جنون می ریزد
آرامش سینه را برون می ریزد
دل را مفرست در صف حمالی
کاین شغل ز دیده برق خون می ریزد

مهمان

آنروز که جام عشق را مهمان شد
در محفل بیخودی طرب جولان شد
زد غوطه بخون و رنگ هستی دریافت
«خود» را بنهاد و پای تا سر «آن» شد

نشان

برخاستش، ضمان هشیاری بود
پرپر شدنش، نشان یی‌داری بود
در آینه دلش نگاه‌ی تایی‌د
کز کوچه دلبری و دل‌داری بود

شال زندگی

مراهی کوی دیگری می‌باشیم
بیخویش سبوی دیگری می‌باشیم
بر قامت ما ز مرگ شالی باشد
چون واله روی دیگری می‌باشیم

آرام

در بستر خون نهاد سر را، آرام
واکرد به کوی وصل در را، آرام
با عطر نوازش عروس خورشید
بگرفت طریقه سفر را، آرام

پیشه

در عشق، گلِ المِ فروشی هنر است
تصویرِ نوای غمِ فروشی هنر است
کاهیدن جسمِ زان سببِ پیشهٔ ماست
چون وقتِ فروشِ کمِ فروشی هنر است

حج

در کعبه دل تو مایل کیست؟ بگو
در آینهٔ جان، نظر کیست؟ بگو
جز محو شدن به روی آن فتنهٔ دهر
مقصود ز حج و کعبه ات چیست؟ بگو

رفو

با عطر خیال او وضومی سازم
وز طرح سکوت، گفتگومی سازم
از تار نگاه دلفریبش هر شب
چاک دل خسته را رفومی سازم

بیا

ای کرده به دور ریشه، بالیده بیا
دامان شرار هجر بر چیده بیا
جای تو اگر چه در دل ماست همیشه
باری دو سه نغمه وار در دیده بیا

دعوت

گه حلقهٔ دام او مرا می خواند
 گه شعلهٔ جام او مرا می خواند
 دل می رود از خویش، گمانم اینبار
 آهنگِ حرام او مرا می خواند

جلوه

جان، آینهٔ بهار بیرنگ شماست
 دل ساغر لب ریخته در چنگ شماست
 زان خلق به گرد خویشان می گردند
 کان نیز همان جلوهٔ آهنگ شماست

می آیم

گر ره ندهی ز بی رهی می آیم
 پُر از تو و از خویش تهی می آیم
 تا بار دهی مرا به آغوش غمت
 بر دوش سجود آگهی می آیم

غرق تماشا

دل گمشده بود، مشق غوغا کردم
 صد دشت جنون، بروی خود وا کردم
 وقتی که تو آمدی، سراپا خود را
 در آینه ات، غرق تماشا کردم

هشدار

شادی ز تو عمر می ستاند، هشدار
وز عرشه دل همی رماند، هشدار
جان با دو سه نغمه خرد شاد شود
وز بند غمت همی رهانند، هشدار

آینه دار

ما را سرِ گفتگوی او باید بود
دل در ره جستجوی او باید بود
جز ما، به هزار آینه نقشی نه
پس آینه دار ما همو باید بود

حسادت

آهنگ زمانه رو به پستی دارد
مکر و دغل و دراز دستی دارد
خوشباد به حال آنکه بالاله رخی
آهنگ نشاط و می پرستی دارد

جام ولا

مگذار ز لطف خود دمی هشیارم
بسپار چو بیخودی بگوش تارم
از جام ولا خراب و مستم گردان
تا جمله خویشتن ترا پندارم

ارزش

مستیم ز جامی که خوش و تازه اوست
همزانوی نغمه پر آوازه اوست
بنگر به چه نزدیک تری در عالم
چون ارزش و قدر تو به اندازه اوست

می آید

آئینه جان نمای مامی آید
تعبیر خط بقای مامی آید
مستی ز نشاط ما به خود می بالد
چون روح طرفزای مامی آید

سجده عاشقان

رفتن ز خودم گر چه عیانی باشد
اما به هوای آنچه دانی باشد
پنهان ز در تو بوسه چند نگهم
چون سجده عاشقان نهانی باشد

پُر از مرگ

اجزای وجودت از فنا آکنده است
مرگ از همه بال و پرت بالنده است
بر مرگ کسی روا نباشد شادی
جز بهر کسی که جاودانی زنده است

باز آ

ای آینه امید! باز آ، باز آ
 وی سکر می نوید! باز آ، باز آ
 تنهائیم از غصه بجان آمده است
 ای نور بهار دید! باز آ، باز آ
آمین!

ای آفت هوش! چشم بد دورت باد
 وی مایه حسن، دیده پر نورت باد
 ای معنی کشف و بیخودی در همه حال
 میخواره کوی سینه مخمورت باد

پیشه

بر پای صراحی، اوفتادن اولی
 بادست قدح، عقده گشادن اولی
 زان پیش که تن به تیره خاک رود
 سر بر در میخانه نهادن اولی

می شنوی

آن نغمه خون چکیده را می شنوی
 بیغام دل دریده را می شنوی
 گوید: «مگذار سنگرم را بی کس»
 آن ناله سر بریده را می شنوی

بهتر

جز عشق، کسی نمی کند آزادت
 جز کینه کسی نمی دهد بربادت
 بهتر که درین دیر سراپا عسرت
 بیچارگی کسی نسازد شادت

گور

عمری ست که دل خسته و نجور من است
 در محبس تن، فسرده از شور من است
 گویند که: فردابه ته گور روی
 امروز بدن نیز همان گور من است

آرامش

عشق آمد و شور کینه را داد قرار
 بیتابی اشک، سینه را داد قرار
 تحقیق چو از کوی تو بیخود برگشت
 حیرانی عقل، دیده را داد قرار

ترا

گردونه روز و شب، ترامی تابد
 آهنگ غم و طرب ترامی تابد
 گر در طلب دلی، دلی؛ ور گل، گل
 چون آینه طلب ترامی تابد

نقاشی

تسیح تو، شمع بزم لبهای من است
 سودای تو، تصویر غزلهای من است
 در آینه ای که می گنجی در وی
 نقاشی ناله کار شبهای من است

همین نفس

عیش و الم تو پیش و پس می باشد
 منزلگه تو بال جرس می باشد
 بر آینه نظر، پوشان مژه را
 چون فرصت تو همین نفس می باشد

نگاه

بی تابی اشک، رنگ گل کرده ماست
 تبخاله، همان ناله پژمرده ماست
 آن نقش قدم که لب به پایت سوده است
 گروانگری، نگاه افسرده ماست

جایت

هر چشم که واشود بود مأوایت
 هر سینه و سر، بزمگه سودایت
 از آینه هستی مامی جوشد
 ای معنی بی لفظ و عبارت جایت

راه سرافرازی

زو دور شدیم و عزّ ما رفت به باد
 زانرو نکند به نیگویی مان کس یاد
 جز باز شدن به بارگاه شرفش
 ما را نبود رهی که گرداند شاد

مشق ثنا

چشمی بدهم که آشنای تو کنم
 جانی، که به سرخوشی فدای تو کنم
 بگذار زبان خویش را در دهنم
 تا همچو خودت مشق ثنای تو کنم

تمایل

دل مایل کوی به مثالی باشد
 مخمور ترنگ لایزالی باشد
 در سایه تا کم بسپارید به خاک
 چون نشوه اش از خماری خالی باشد

بیار

ساقی! قدحی ز باده ناب بیار
 نقلی دو، از ان لبان شاداب بیار
 شب می گذرد، بهانه جوئی کم کن
 آئینه آغوش مرا تاب بیار

مایه حیرت

ای ساخته سینه را طراوتگه راز
بخشیده شکوه و شور و عزت به نیاز
گر عکس تبسم تو افتد بر آب
رنگ از رخ برگ گل نماید پرواز

میهن

از عشق، چراغ سینه روشن کرده است
ریحانکده ای به طرف دامن کرده است
زانروز که لاله جوش شد پیکر او
در خاطره آینه میهن کرده است

ریشه دار

رفتی و به دل داغ تو پیداست هنوز
در آینه، نقش تو هویداست هنوز
آنگونه بدل دوانده ای ریشه که جان
از بعد دو نشئه مرگ شیداست هنوز

یاد کنید

از وادی پر کید و فتن یاد کنید
از کرب و بلای این وطن یاد کنید
وقتی که به سیر نو بهاران رفتید
از خشکی تلخ این چمن یاد کنید

بی تو

بی درد تو، باغ سینه رنگین نشود
بی یاد تو، نغمه شعله آجین نشود
صد بار عروس دل رود گراز خویش
بی جذب تو از نظاره گلچین نشود

ذکر خفی

پیراهنی از عطر دعا بر تن اوست
آغوش بهار بیخودی مأمن اوست
آنجا که نیاز، شور و غوغا دارد
صد قافله خامشی سخن گفتن اوست

مسپار

آئینه عزت، به حرونان مسپار
مینای شهادت به زبونان مسپار
تن را بسپار اندر آغوش شرار
اما گل آبرو به دونان مسپار

جهاد

اینجا که مزار شفقت و شادی است
مردن، گل ساز و برگ آبادی است
در غربت این دیار بی کس چندی ست
خون مرزده رسان عدل و آزادی است

شکست

زاندم که گمان بود و هست آوردیم
 او رشته فزود و ما گسست آوردیم
 بر آینه مجبتش سنگ زدیم
 او ریخت بهار و ما شکست آوردیم

نزدیک

ای نشو! پیام او به ما نزدیک است
 آهنگ خرام او به ما نزدیک است
 گه قاصد رنگ، بوی از او دارد
 گه عطر سلام او به ما نزدیک است

به

دل آینه بهار درد او به
 جان در گرو سروش نرد او به
 شاداب ترین ترانه دیده من
 افتاده به سایه سار گرد او به

عار

یک آینه دل، برای یک یار بود
 یک تار نفس برای یک کار بود
 رو تافتن از دو کون، شرط عشق است
 جز این، بر عاشقان او عار بود

بحر وهم

از باغ هوس کسی نچیند عزت
وز جام هوی، شکوه و فضل و برکت
کشتی امید و عشق را نتوان داد
در بحر خیال و وهم هرگز حرکت

همراهی عشق

از شاخ سحر، گل طراوت چیدند
وز گلشن رنگین شفق، بالیدند
تا باز نمانند ز همراهی عشق
در بستر خون خویشتن غلتیدند

کاش

ایکاش که بحر باشد آینه ما
توفان همیشه مشق دیرینه ما
کوری که بود ز دیدن حق نومید
پیدا کندش چو نور در سینه ما

وطن

پیراهن عاشقی به تن کرد شهید
ترک همه گونه ما و من کرد شهید
در ساغر دل چو عکس جانان را دید
در سایه بازویش وطن کرد شهید

اصرار

از گلشن زنگ می برندت ای دل
تا آنسوی یکسوی کشندت ای دل
آنقدر به کوی دوست می سای جبین
تا آینه ای ازو دهندت ای دل

نامش

ز آئینه نامش، عطر و بومی بالذ
تمثال بهار گفتگو می بالذ
چندان بدلم تینده کز باب مثال
«من» خط کنم ار به صفحه «او» می بالذ

منتظر

ای رو به کویر یکسوی بنهاده
وز غیبت خود طرح فکنده جاده
آنقدر به پرده مانده ئی کز درو بام
تنهائیت از پرده برون افتاده

نماز

گفتم که: نماز چیست؟ گفتا که: نیاز
گفتم به کدام پرده؟ گفتا به گداز
مینای دل ار شکست در سجده بدان
جوشیده ئی از آینه روح نماز

آئین

پیمانۀ دل زیاد او رنگین است
 وز نغمۀ نام او لبم شیرین است
 ای همسفران قسم به فریاد شرار
 حفظ غمش، همچنان مرا آئین است

می شنوم

غوغای دل خسته زنی می شنوم
 آوازه بیخودی ز می می شنوم
 جان در ره او مشق جنونی دارد
 یک دو گل ناله های و هی می شنوم

اگر

ما و سفری که محمل او دل ماست
 آئینۀ بیرنگ رخس منزل ماست
 تا خویش اگر ز خویش ما را ببرد
 سرمایه عشق و عاشقی حاصل ماست

تسلیم

داغیم، نمایش گلستانش را
 نقش قدم خیل غزالانش را
 ما آینه ایم و نقش ما تسلیم است
 تا باز نمائیم بهارانش را

هوس

مینای هوس کمال را باطل کرد
 رنگ از رخ طرح عافیت زایل کرد
 کس راز سلامتی ازو بار نیافت
 هر چند که زهر غم بجام دل کرد

بشنو

از کوچۀ دل نوای خود را بشنو
 وز اشک صدای پای خود را بشنو
 عمریست ترا دلت به خود می خواند
 تابش! رحمی! دعای خود را بشنو

مرگ

ویرانیِ تعمیر جهان در راه است
 افسردگیِ کون و مکان در راه است
 گیرم که بود جسم تو یک دستۀ گل
 آئینهٔ آغوش خزان در راه است

عجز

ای وهم تو گل کرده برنگ آواز
 بر بوده دو تانغمه ز تصویر مجاز
 در آینهٔ دو کون نبود هرگز
 جز نقش بخون پییدهٔ عجز و نیاز

بنگر

در کوچه نی، چوناله، بیرنگی بین
 در آینه رنگ، خطِ تنگی بین
 هر جا که نه درد او شرر می کارد
 افسردگی و وبال و دلتنگی بین

نعمه یارب

ایکاش گل یاد تو از لب بالبد
 داغ غم تو ز سینه هر شب بالبد
 سرمایه چو یک تار نفس بیشم نیست
 بهتر که ازو نعمه یارب بالبد

سرمایه

از ساغر تصویر که می گردد شاد؟!
 وز نعمه پرواز که گردید آزاد؟!
 در آینه عمر هر آنچه پیداست
 سرمایه همانست و بجز او همه باد

چراغان

آزادی ناله را پرافشان کردیم
 آئینه داغ را نمایان کردیم
 از کوچه یاد او گذشتیم سحر
 دیوار امید را چراغان کردیم

تصویر غنا

بر تار طلب سکوت را مهمان کن
در باغ نخواستن دمی جولان کن
با طرح یکی دو نغمه آزادی
تصویر غنا را کمکی آسان کن

ذکر خفی

از خلق نهفته برگ طاعت می آر
وز دیده نهان سرشک خونین می بار
خواهی که بدون پرده رویش بینی
پنهان گل سجده بردر او می کار

آینه هستی

هشدار که از هوس نبالد اثرت
دامان دل کسی نگیرد شررت
آئینه هستی نماید چیزی
جز آنچه که کرده ای به پیش نظرت

نتوان

بی درد، ز درد مزه ئی نتوان یافت
بی غم، ز نشاط نغمه ای نتوان یافت
اشراق نشاط نیست بی کشف الم
بی سوز، ز ساز بهره ئی نتوان یافت

گلچین

آهنگ خیال تو ز بس شیرین است
تار نفسم نمایشی رنگین است
یاد تو اگر ز دل خرامان گذرد
یتایی ناله از پیش گلچین است

یاد تو

از دوست شکایه؟ دشمنی خود این است
وز درد حمایه؟ دوستی خود این است
جز یاد تو هر چه آید اندر دل ما
تلخ است و مرارت و الم، نفرین است

پابوس

آزاده کُشی رواج دنیای من است
پیمان شکنی عیار سودای من است
اینجا که منم هنر همان پابوسی است
زان بادیۀ ستمکشی جای من است

ذکر

آئینه عشق، غیر ایجاد تو نیست
در دهر، نمایشی به جز داد تو نیست
بی یاد تو، نقش زندگانی پوچ است
زیرا که حضور ما به جز یاد تو نیست

فضای امن

داغش به حریم سینه جایی دارد
 درد و غم او عجب هوایی دارد
 جستیم فضای امن را؛ فرمودند:
 ویرانه دل، عجب صفائی دارد

پژواک

از دوری لذت و هوس غمناکیم
 و ندر ره کسبشان بسی چالاکیم
 غم نیست اگر عقل و هنر رفت بیاد
 چون بیهدگی و جهل را پژواکیم

بی تو

بی روی تو روح زندگی در بدر است
 بی داغ تو باغ زندگی بی ثمر است
 ای آینه دار عشق و سرمستی ما
 بی یاد تو آب زندگانی شرر است

هنر

در تار جهان نغمه و گر غوغائی است
 از محفل بیرنگ نظر پیرائی است
 اینها همه آئینه آن آهنگ اند
 کو را هنر هر چه هست، ناپیدائی است

او

بر هستی تو، حکم فقط او راند
 آهنگ کشش به تار دل بنشانند
 جز او نکشد کسی تو را جانب خود
 حتی که اگر نت بخود می خوانند

جلوه گر

امشب گل نور جلوه گر می گردد
 معنای حضور جلوه گر می گردد
 رنگینی جاودان تسبیح بهار
 در پرده شور جلوه گر می گردد

غرور

لب بانگ سرور از نگاه تو گرفت
 دل مستی و شور از نگاه تو گرفت
 با آمدنت بهار دل رنگین شد
 آئینه غرور از نگاه تو گرفت

پوزش

آغاز شدم ز عشق و انجام اینست
 دلباختم بر راه او آئین است
 گر مشق جنون کنم گهی، عذر پذیر
 پیمانۀ یخودی مرا شیرین است

مردن

کو اشک؟ دلی ز خود رمیده است؛ بگو
 کو لاله؟ نگاه خونچکیده است؛ بگو
 در جلو گهش، کمال شخص مردن
 اشراق سحر به خود رسیده است بگو

قبول

از خاکِ حسین آبرو دارد دل
 وز گریه، گلاب در سبو دارد دل
 از تربت او چو سجده گردد رنگین
 آغوش قبول پیش رو دارد دل

رنجش

هم نغمه یاد تو ز ما رنجیده است
 هم عطر و داد تو ز ما رنجیده است
 جذب تو که از بهار رنگین تر بود
 چون بوسه شاد تو ز ما رنجیده است

هراسان

دل را شرر ستم هراسان دارد
 جان را چو شرار فتنه بریان دارد
 از لرزش لهجه ستمگر پیداست
 کاو نیز دلی همیشه لرزان دارد

عفو

صد دشت گناه بار دوشم باشد
 صد نغمه شرر یار خروشم باشد
 گر آینه عفو تویی پرده شود
 آهنک بهشتیان سروشم باشد

افسر شرف

عشق آمد و افسر شرف زد بر سر
 افشانند گل شرار بر دیده تر
 دل را ز گداز ساخت داغستانی
 جان را ز هنر، آینه آن دلبر

نغمه

داغ غم او صدر نشین دل ماست
 یاد نگهش نقش نگین دل ماست
 آن گل که ز خاک در گهش بالیده
 خود نغمه سجده جبین دل ماست

هدیه

از باده لذت و گنه هستم مست
 رحمی، که پریده طایر عمر ز شست
 گر داغ جگر لایق در گاه تو نیست
 از لطف تو آنچه سینه را باید، هست

رنگِ حشر

لفظ، آینه دار گفتگوی تو بود
 دل، گلشن راز رنگ و بوی تو بود
 از آینه کشف دمیده است بلند:
 حشر تو، برنگ خلق و خوی تو بود

هدف

خوبی، ز تو آئینه نما شد؛ دریاب
 آزادگی، از تو دلبر با شد، دریاب
 خود را مشمر حقیر، ای زیده خلق
 این خلق، برای تو پیا شد، دریاب

پیام

آهنگِ حرام دل، مرا می سازد
 نقشینه جام دل، مرا می سازد
 وقتیکه خمار مهربانی هستم
 یک نغمه پیام دل، مرا می سازد

رنجور

دیر است که از مشق تماشا دورم
 وز چیدن نغمه لبست مهجورم
 چشم آینه خمار بالای شماست
 ای پرده نشین! بیا که بس رنجورم

روان

اورنگِ نگه، دوشِ شرر می باشد
 یتابیِ دل، ز ناله تر می باشد
 از بسکه ییاد او روانیم از خود
 خود منزل ما، بال سفر می باشد

آزادی

بگریز ز نشوئه فریای طلب
 وز میکده خیال افزای طلب
 خواهی که شوی آینه آزادی
 با سنگ غنا بزن به مینای طلب

راز

تا نغمه آگهی بنالد از دل
 آزادی از هوس نگردد حاصل
 از شاخ تعلق نتوان چید غنا
 بی طرح جنون، نمی توان شد عاقل

جوشش

از یاد خوش تورنگ و بومی جوشد
 وز خاک در تو آبرو می جوشد
 گر طرح کنم به شوقِ نامت غزلی
 عطر از در و بام گفتگو می جوشد

هوس

از جام هوس، خمار باطل جوشد
 افسردگی و بلاهتِ دل جوشد
 شرینیِ عافیت ازو چشم مدار
 هر چند به رنگ و بوی کامل جوشد

غفلت

ای آنکه به غیر خویشان می نازی
 غافل ز دلی و دلبر طنازی
 در آینه دل از بینی رویش
 از خویش چنان شرر برون می تازی

کو؟

جز نغمه رفتن از جهان پیدا کو
 چون تار نفس درین سفر شیدا کو
 ای رفتنِ ناگزیر! مجنون مرا
 جز آنکه برد مرا ز خود، لیلا کو

هراس

هشدار که لحظه ها ز دامت نرهند
 مرغان نفس ز شاخسارت نپرند
 سرمایه همین دم است، آهنگین ساز
 ترسم که دمی دگر به نایت ندمند

پناه

ای لطف تو دیده را تماشاگه راز
وی کوی تو سینه را پناهی دمساز
وقتیکه تمام راهها بسته شوند
راه تو بروی خلق می باشد باز

درمان

از یاد تو، ناله را بهاران کردم
وز داغ تو سینه را چراغان کردم
تلخای زمانه، زندگی را می گُشت
باز هر غمت نشسته درمان کردم

دمز

باشد نگهت دُرد فروش دل ما
لبخنده تو غارت هوش دل ما
از دفتر بیخودی، به آهنگ سجود
رمزی دورسان شی به گوش دل ما

نُکته

گر درد تو از عشق پر آوازه بود
آئینه ارج تو چو گل تازه بود
این نکته بدان که در تجارنگه دهر
درد تو و ارز تو یک اندازه بود

خمار

از نغمه کربلا کباب است نفس
وز یاد عطش به پیچ و تاب است نفس
افتاده به لای خمّ او لیک هنوز
مخمور لبی ازان شراب است نفس

تماشائی

دادی به هوس، نگاه گل ییزم را
رنگینی بوسه جام لبریزم را
با جلوه خود که بس تماشائی بود
آتش زدی آشیان پرهیزم را

پناهگاه

در کوی طلب، ناله هواخواه من است
صد جبهه شکستگی به همراه من است
از خویش به کوی او چو رفتم سحری
دیدم که فقط همو پناهگاه من است

نازش

آئینه اگر به نور عرفان برسد
رنگی یابد، کزو بسامان برسد
نازم به دلی که در سرپرده کشف
از خویش رود ولی بجانان برسد

دوزخ

ننگی ست به دل، و آن صبوری از اوست
 سودای کروی و رنج کوری از اوست
 بر دوش نفس رسید این پیغام:
 دوزخ به گمان من که دوری از اوست

بهشت

ما را غم تو شهیدِ روان می باشد
 خاکِ درت، آئینهٔ جان می باشد
 هر جانکنی دریغ دیدارت را
 حقا که بهشت ما همان می باشد

درگه

سر، مایل جلوئهٔ گه و بیگه اوست
 جان در خم بی کسی، بجان آگه اوست
 از بس هه جا را ز خود اندوده، یقین
 جان هر طرفی که رو کند درگه اوست

شفیع

یک شب به گلستان نگاهم بگذر
 یک روز هم از کویر آهم بگذر
 جز شرم، شفیع من نمی باشد کس
 تا شرم نشرمد از گناهم بگذر

لیک

از سنگر عشق، آزمونش بالید
 صد معرکه عقل، از جنونش بالید
 وقتیکه تنش به ارجعی شد لیک
 خورشید از آئینه خونش بالید

تمنا

بر داغ دل امیدواران بفزای
 بر ناله گرم بی قراران بفزای
 جز درد تو، از تو کس نخواهد چیزی
 ایدوست به درد این فگاران بفزای

جای

گویند که: حق را نبود جا پیدا
 قولی است که در وهم کند جا پیدا
 «او» در «جا» نیست، کمی دیده بمال
 وقتیکه کند جلوه، شود جا پیدا

شیرازۀ...

در عشق کسی ز بی غمی دم نزنند
 شیرازۀ درد و داغ برهم نزنند
 بی نغمه آه، لب ز هم نگشاید
 بی لاله اشک، نقش پرچم نزنند

خراب

رنگینی آرزو خرابم کرده است
 آئینه زخم پیچ و تابم کرده است
 بنشسته بجای آنکه می گویم: «من»
 در ساغر سکر خویش قابم کرده است

ساغر هجر

می ترسم از اینکه یار نماید روی
 آتش فکند به دیده ام از هر سوی
 با ساغر هجر کیفر من بدهد
 چندانکه ازو نه رنگ یابیم و نه بوی

افشا

بیمانه شوق انجمن آرا شد
 بیمار نگه زدیدنت شیدا شد
 سرّی که به زخم دل نهان بود مرا
 با نغمه اشک، ناگهان افشا شد

دارائی

پیراهنی از نیاز بر بالا داشت
 یک دشت گل گلداز بر بالا داشت
 در سجده چو ناله اش تلاطم می ریخت
 صد قافله سوز و ساز در بالا داشت

گمان

دل عزم دیار بی نیازی دارد
 آهنگ عروج سرفرازی دارد
 اینگونه می می رود ز خود، پندارم
 دلدار، قرار دلنوازی دارد

ستم

ز آوارگی ام، درد و محن می جوشد
 وز بی کسی ام، زخم علن می جوشد
 آنقدر فرامشی به من کرده ستم
 کز یاد من، اشک انجمن می جوشد

داغ غم

لذت کنم از خط، الم آید به ظهور
 و راحت می، زخم ستم آید به ظهور
 تار نفس از بانگ سرود است تهی
 و خنده کنم، داغ غم آید بظهور

الفت

آینه دل، به رنگ الفت دارد
 سیتار نفس، به چنگ الفت دارد
 خوابیده در آغوش عتابش از بس
 مینای نگه به سنگ الفت دارد

درخواست

از نغمه شیشه، سینه چاکم سازید
وز برق حضور تابناکم سازید
تا نشوه ام از سر نرود ای یاران
در سایه سبز تاک خاکم سازید

تأمل

از دهر، شرار حسرتی بار آید
آوازه رنج و محنتی زار آید
جز با کف خالی از جهان می نیروی
کسب عملی کن که ترا کار آید

کرم

لطف تو فسردگی زباغم گیرد
بی حاصلی از خط ایباغم گیرد
عطر کرم تو بام و در شناسد
زانروی به هر کجا سراغم گیرد

بهره خلق

بازار ریا و زهد رنگین باشد
سودای هوس، شعار و آئین باشد
از شیخ بُرد حساب امروز ابلیس
زان، بهره خلق فتنه و کین باشد

افسوس

زین در، که بنرده کس بخواری راهی
نگرفته مراد دل به جز آگاهی
پیداست فغان اهل لذت به هوا
هر چند ز اهل دل نبالد آهی

مایه ها

بوی دهننت، گلاب را آشفته است
خال لب تو کباب را آشفته است
در پیرهن آنچه کرده ای پنهانش
آئینه آفتاب را آشفته است

تمنا

ای ناله! گداز را تماشائی ساز
تصویر نیاز را تماشائی ساز
تارنگ بهار جلوه او گیرد
آئینه راز را تماشائی ساز

دوری

دوری تو نغمه را شرر بار کند
بیتابی ناله را هنر بار کند
دل را که شده است زخم پوش یادت
از لاله ستان غم طلبکار کند

ننگ

زاهد! گل پاکی به در دل نبری
 وز چنگ هوس گلابِ حاصل نبری
 آلوده شدت دامن تقوی به ریا
 زین جامه به حيله رنگِ باطل نبری

گل درد

ای ناله! بکوی زلف او جانکنی
 در سایهٔ یخودان تقلا نکنی
 در شعلهٔ درد دل کشان رقصت را
 بیجا، گل عافیت تمنا نکنی

وسيله

تا سینه ز داغ لاله زاری نشود
 واهنگِ نفس، نالهٔ زاری نشود
 اورنگِ غمشق نمی شود حاصل کس
 آئینهٔ جان رشک بهاری نشود

بدنام

ای دل، به فراق او نگیری آرام
 راحت طلبی، نسازدت بد فرجام
 در این همه یبدردی و سرگردانی
 حیف است بدرد او نگردي بدنام

مهلت

از مشق غم تو عزّ و شان خواسته ام
 وز کوچۀ درد تو فغان خواسته ام
 تا شعله داغت نشود پژمرده
 مهلت ز اجل برای جان خواسته ام

آغوش غم

از آتش مهر تو جگر بریان بود
 وز برکت یاد تو شرر باران بود
 آغوش غم تو گرمی بود مرا
 مردن به دیار بی کسی آسان بود

راز

از برکت عشق، سینه سینا گردد
 آئینه همدلی هویدا گردد
 ز آرامش دل سوال کردم؛ گفتند:
 آن نیز ز سوز سجده پیدا گردد

سوگند

ز آسوده دلان دهر دوری بهتر
 بر مرگ امیدشان صبوری بهتر
 زان دیده که جز بروی او وا گردد
 سوگند به داغ دل که کوری بهتر

فقر

ما را دلِ داغدار می باید و نیست
اندیشهٔ آبدار می باید و نیست
افسانهٔ لذت و هوس بسیار است
آئینهٔ عزت و وقار می باید و نیست

دیدار

داغِ دلِ خسته را خریداری هست
آهنگِ فسرده را رنگِ تاری هست
هر جا که هوای عمر جاوید بود
آئینه برای نقش دیداری هست

همه تو

جز یاد تو دهر را نوائی نبود
جز نور تو نقش ما سوائی نبود
این گفتهٔ ما که: جز تو و جلوهٔ تو
نبود به جهان؛ به جز هوائی نبود

عکس

یاران! گل ناله دیدنی می باشد
تصویر غمش شنیدنی می باشد
زاینهٔ او عکس رخس باید جست
زان غنچه، گلاب چیدنی می باشد

بشکن

از ساغر یاد او خماری بشکن
دستی بفشان، سکوت تاری بشکن
مستان قیلله راشبی دعوت کن
آئینه هس به پای یاری بشکن

کجا

نقاش هوس کجا؟ غم یار کجا؟
در کوی یگانگی طلبکار کجا
مجنون خیال، ادعائی دارد
آئینه کجا؟ تهمت دیدار کجا

درد دل!

از دل چه خبر؟ اگر ترا میهن نیست
وز رنگ نشاط؟ اگر ترا گلشن نیست
رفته است زیاد تو هم این و هم آن
آغوش یکی ازین دوات مأمّن نیست

آوازه

آئینه راز آسمانم به بر است
مادینه بخت نوجوانم به در است
آوازه وصل تو بهارم کرده است
زان، شور حیات جاودانم به سراسر است

درخواست

یاران! می‌همدلی بجامم ریزید
جانمایهٔ مهرهی به کامم ریزید
احساس و امید و عشق را حل سازید
در شیشهٔ نشوه جوش نامم ریزید

خون خدا

گویند ز کربلا بلا جوشیده است
نی نی؛ همه ساغرِ ولا جوشیده است
شوریدگیِ دلِ جهان از می اوست
زیرا که ازو خون خدا جوشیده است

تماشائی

ناز تو نیاز را تماشائی کرد
سوز رگِ ساز را تماشائی کرد
افزود به آبروی اورنگِ نیاز
سودای گداز تماشائی کرد

شکست

از زهد فروشی کمر دین بشکست
مینای خلوص و وحدت از کین بشکست
زین قوم که رسواتر از آلودگی اند
قلب خرد و شهود و آئین بشکست

دلگیر

از بی خبرانِ بی هنر دلگیرم
 وز دیدنِ عاشقان لذت سیرم
 ای دشمنه آگهی! شیخونت کو
 زیرا که به قدر ناامیدی پیرم

تا کی

پامال هوای جسم بودن تا کی
 زاینه غم، جلوه نمودن تا کی
 از مسند عزت و شرف دوری چند
 تحقیر و مدهانت درودن تا کی

باید

دل، آینه حسن نکویش باید
 رخ، آبله ئی بر سر کویش باید
 گر رفتن از خویش روا می باشد
 چون نغمه بیخودی به سویش باید

بگذار

گامی دو سه، از بهر نجاتم بگذار
 مهوری به صحیفه براتم بگذار
 دل کشته زهر دوره دوری شد
 بر لب، لبی از بهر حیاتم بگذر

برخیز

برخیز که شیشه هوس را شکنیم
 پیمان خموشیِ عبث را شکنیم
 بر نغمه سجده شور دیگر ریزیم
 در کوچه یخودی نفس را شکنیم

... کردت

سودای قبول خلق، گمراهت کرد
 تزویر و ریافسردۀ جاهت کرد
 زهدی که در او نبود رنگی ز خدا
 زندانیِ رنج و درد جانکاهت کرد

پیغام

ساقی! سحر است جام گلفامم ده
 رنگی به شرار سجده خامم ده
 تار نفسم ز نغمه رنگین فرما
 وز محفل وصل، یک دو پیغامم ده

مهمان

سامانکده فقر و فنا کوی من است
 تسنیم گداز سینه در جوی من است
 آئینه جلوۀ بهار اندودش
 مهمان نگاه آشیان پوی من است

پیام

از عطر پیام ارجمعی جان بالبد
 فتوای بقابه کوی جانان بالبد
 چندیست خمار شور این آهننگم
 تابوسهٔ ترد وصل، عریان بالبد

استواء

ای غرقهٔ موج لطف و صهبای کرم!
 وی نشوهٔ ساغر خرد سوز قدم!
 گر محو خرام جلوهٔ او باشی
 فرقی نکند برای تو دیر و حرم

آباد

تن زار کنیم تا که جان شاد شود
 اقلیم شهود و کشف آباد شود
 تا گردد ز آئینهٔ دل نزدائیم
 کی جلوهٔ او بهار بنیاد شود

خوشا...

خوشباد به حال آنکه آگاهی برد
 اخلاص و شهود و عشق و شیدائی برد
 جز آینهٔ عمل، که در گور بُرد؟
 آن گرد نما، که با خودت خواهی برد

خالی

بر لب نه فغان، نه گفتگوئی دارم
در سینه نه دل، نه آرزوئی دارم
حیران شده مرگ تا چه گیرد از من
زیرا که نه رونه آبروئی دارم

اورنگ

چون نغمه عاشقی دعایش گردید
یتیمی وصل آشنایش گردید
وقتی که ز آئینه خونش سرزد
در سینه آفتاب جایش گردید

معنی زندگی

ای یافته عشق را در آئینه جان
گم کرده در او تمام پیدا و نهان
رمزی دو بریز از آن بگوش دل ما
تا معنی زندگی شود سبز و عیان

سیر

از زهر خیال و وهم دلگیر شدی
نادیده جوانی ز ستم پیر شدی
زان پیش که آشنا شوی بادم او
گفتند مرا از زندگی سیر شدی

امید

اینان که به آتش محن سوخته اند
 ایشار و کرم ز عشق آموخته اند
 چون تشنه دیدار، بر اورنگِ گداز
 چشم دل خود به کربلا دوخته اند

ندهیم

ما باده بیخودی به عالم ندهیم
 یک جرعه او به ملکتِ جم ندهیم
 در برق خمار او خردها سوزیم
 خمخانه ربائیم و نمی هم ندهیم

رحمی!

دور از تو حیات رنگ مردن دارد
 تمرین تباهی و فسردن دارد
 ای آینه بهار معنای حیات
 رحمی که نفس، نفس شمردن دارد

چراغان

ای آنکه به کوی عشق جولان کردی
 دل را به گداز صبر مهمان کردی
 با پیکر پاره پاره در لجه خون
 آئینه فتح را پراغان کردی

هم آوایی

مفتون غم توام، شررزائی من
مخمور لب توام، دلاستائی کن
بیمار نفس به در گهت افتاده است
با ناله ییخودش، هماوایی کن

بنمای

ساقی! ره ییخودی به مستان بنمای
سینای قلدح به می پرستان بنمای
با قلقل شیشه نغمه را گرمی بخش
وز نشوه، دری بدان خمستان بنمای

ایکاش

از باده ارجعی شود شاد دلم
از نغمه وصل، گردد آباد دلم
زین غمکده ستم، جگر زخمین است
ایکاش شود ز بندش آزاد دلم

گزارش

آهنگک نفس، گزارش تب دارد
آئینه ناله، قصه لب دارد
سجاده دمی که مضطرب می باشد
شوری ز خلوص سجده شب دارد

گویند

گویند ز رخ نقاب بر می دارد
وز مهر، گل حجاب بر می دارد
تا حضرت عشق می برد از خویشم
وانگه چو شدم خراب بر می دارد

منزل

آهنگ حیات سگته پیرا باشد
وحشت اثر و شراره پیمما باشد
از بس که فراری بود از من فرصت
زینِ نفسم منزل و مأوی باشد

گنه

هجرت به دیار اهل لذت گنه است
زیرا دل این قوم ز نفرت سیه است
عقل و هنر و دین به هوس باخته اند
حقا که تمام آرزوشان تبه است

آوارگی

آوارگی از دلم شررداد برون
بی یآوری از جیبِ نظر داد برون
در شعله نامردمی افسرد دلم
چندانکه سکوت بال و پرداد برون

راز

شیون بود، آئینه بر گشتگی ام
گرداب الم، نمای سر گشتگی ام
زان ساغر ناله راز نم بر سر سنگ
کافسانه دمد ز راز بشکستگی ام

جور

از جور لئیمان دل خونین دارم
سرمشق نوای تلخ و غمگین دارم
زین تیره دلان، که آیار ستم
بر تار نگه نغمه رنگین دارم

بی کسی

جز سنگ ستم، روبه چراغم نکند
جز زهر الم، کس به ایام نکند
بر گشته زمانه از من آنسان که به عمر
هر گرز وفا کسی سراغم نکند

وای...!

مشق همه، سودای هوس نیست؟ که هست
بی حاصلی از باغ نفس نیست؟ که هست
بازار خرد عزیز و گرم است؟ که نیست
بیداد، شعار دادرس نیست؟ که هست

نه

گفتی که زمن رمیده یی؛ نیست چنین
 از تو، به تومی رمد دلِ عشق آئین
 غیر تو کجا؟ که من به او رو آرم
 من کو؟ که تو گوئیش: چرا ای مسکین؟

خود را بنگر

ای روح بهار! سیر گلشن چه بود
 ای جوهر نشوده! جام روشن چه بود
 بیرون ز تو نیست عطر و نور و رنگی
 خود را بنگر، کنار و دامن چه بود

...شد

چون شمع، تبم شرار پیراهن شد
 دیباچه عشق شعله خرمین شد
 بالید ز آب دیده آتش بردل
 چندانکه تمام هستیم گلشن شد

وحدت

پیشانی اگر به سجده مهمان سازی
 آئینه ییخودی چراغان سازی
 از عطر حضور جامه دوزند ترا
 خود او شوی و دوئی پریشان سازی

مهمان

تلخای زمانه را به می جبران کن
 آئینه هوش را دمی حیران کن
 از خویش برآ، اگر سلامت طلبی
 دل را به سرای بیدلی مهمان کن

دردا

از موطن هجرت، همه پس آئیم
 وز ظلم شریر، ملتمس می آئیم
 پر بار امید، همچو مینا رفتیم
 خالی شده، مغبون نفس می آئیم

افسونی

گمراه مخوان مرا، که در راه توام
 افسونیِ جذبه های جانگاہ توام
 کوجز تو؟ که راه او زند راهم را
 هر جا که روم، غبار در گاه توام

وهم

وقتیکه غمت به یاد من می افتد
 شور طربم به ملک تن می افتد
 چون نام تو می برد کسی از سر شوق
 بیخود شده، آبم به دهن می افتد

آهای!

یاران! نظری که دور لذت طی شد
اسب هوس شراره فرصت پی شد
از گلشن آگهی بدور افتادیم
سرمایه جبهه، پایمال خوی شد

ریا

از حرمت دین به جز نوائی نبود
چیز نقش نفاق، ادعائی نبود
آزادی و عدل گشته پامال هوس
زان، غیر ریا، دل آشنائی نبود!

درخواست

ای دل! شرری که نغمه ام بیرنگ است
وی جان غزلی که کوچه نی تنگ است
از خویش مرا ببر به جائی که به چشم
بینی که حضور او مرا در چنگ است

مژده

ای نغمه! نمایش دلم را بنواز
بیرنگی تلخ حاصلم را بنواز
شور هوس و غفلتم از پا افکند
ای مژده توبه بسلم را بنواز

خیال

دنیا، دل ما برد به آهنگ مجاز
تا گلشن وهم مایه تلخ نیاز
مستیم ز جامی که خیالی ست می اش
شادیم به آنچه نیستش جز آواز

خوار

اوضاع زمانه شرمبار است، مجو
عقل و هنر و دین به حصار است، مجو
جز برق هوا و حرص، کوروشنی یی
آزاده به ملک خویش خوار است، مجو

التماس

مرغ دل ما به نغمه ای شاد کنید
وز بند هوس به لطف آزاد کنید
آئینه، بهار آگهی می طلبد
او را به یکی دو جلوه آباد کنید

بشتاب

غم، آینه ای چو روزگارم دارد
گل، خنده به وضع کار و بارم دارد
ای آگهی! از منی گریزان تا کی
بشتاب، نفس رو به مزارم دارد

او را جو

هر سوی متاز، شخص بی سورا جو
 بیرنگی عشق پر هیاهو را جو
 تابش! نفسی ز قاب صورت بدر آ
 چون آینه تمثال را مجو او را جو

شاید

گم گشته ام ایدوست به تنهائی خویش
 در آینه خیال پیدائی خویش
 صد آینه دیدار بهم بافته ام
 شاید برساندم به بینائی خویش

زاری

ساقی! دو سه پیمانۀ دیگر در ده
 مطرب! دو سه تا نغمۀ خوشتر سرده
 گشتم چو خراب، کش کشانم بکشان
 تادرگه اوی و کاسه ای دیگرده

بالان

آئینه ز نور او بخود می بالد
 وز کشف حضور او بخود می بالد
 صد باغ و بهار داده از جیب برون
 وز عطر غرور او بخود می بالد

مرید

سجاده بیخودی ازان تو بود
 آئینه ذکر پاسبان تو بود
 بر قلقل مینای تهجد سوگند
 اخلاص مرید آستان تو بود

تضرع

از ظلمت یأس و رهانم ایدوست
 تا کوی امید می کشانم ایدوست
 یعنی ز خودم بران و بر خویش رسان
 تا از توقف ترا ستانم ایدوست

صلا

از سجده، به جبهه معنی تازه دهید
 بر ناله و اشک و آه آوازه دهید
 از منبر شعله غمش دلها را
 با یک دو سه نغمه درد، آوازه دهید

عشق

بی عشق ز زندگی سراغی نبود
 جز شعله او به دل چراغی نبود
 می بال از او، گرت سر زندگی است
 چون غیر درش در فراغی نبود

درد

بی درد کراسد نوائی غمگین
 بی عشق کجا دلی شود خوش آئین
 تا ساغر هوش دل نبندد بر سنگ
 نقاشیِ نغمه‌ئی نگردد رنگین

مکن

تابش! ز شراب بی غمی یاد مکن
 خود را به خیال باطلی، شاد مکن
 گر طالب آزادگی ای، عاشق باش
 وز بند غمش دل خود آزاد مکن

رنگ نیاز

بس شعله ز ساز من هویدا گردد
 تا مشق گداز من هویدا گردد
 صد بار به کوی ناله باید بدوم
 تا رنگ نیاز من هویدا گردد

دلیل

شمع همه نور از چراغ تو گرفت
 مینای حضور از ایاغ تو گرفت
 چون آینه، خود دلیل خویشی، زانرو
 از غیر نمی توان سراغ تو گرفت

تو

آنان که بجان غم نهان تو کشند
بیمار نفس به آستان تو کشند
تا آینه قبول رنگین سازی
سیاره دل به آستان تو کشند

اندازه

از خون تو خاک ما پر آوازه شده است
دامان غرور ما تر و تازه شده است
ایثار و خلوص و عشق و پاکی و رضا
با آینه دل تو اندازه شده است

تحقیق

وا کردن دیده بر نگه دشمن بود
هشیاری تن به کوی دل رهزن بود
از جدول تحقیق نمایان گردید
خود جستن من کلید گم کردن بود

شو

تابش! دو سه نغمه بیدلی پیدا کن
در مجمر سوز او شبی ماوا کن
نقاشی ناله کار بیدردان نیست
آئینه شو و نگه برویش واکن

بنمای

از خانقهِ عشقِ حضوری بنما
 وز ساغرِ بیخودی شعوری بنما
 آینه‌ اسماء و صفاتش هستی
 سر تا قدمی بهار، شوری بنما

هلاک

تا رنگِ هوس گرفت بالیدن ما
 پُر گشت ز درد دیده و دیدن ما
 چون شمع به بزم بی کسی های خیال
 از دیده‌ ما چکید جان کندن ما

روزی

از عشق ترا به دل توان می آید
 صد نعمتِ رنگین روان می آید
 ای بی خبر از رموز رزاقیت
 روزی به درت دوان دوان می آید

ناموزون

زین هستیِ موهوم دل من خونست
 آتشکده‌ گداز صد مجنون است
 هر چند که می رمم ازو، باز مرا
 هم‌رنگِ بهارِ آینه، موزون است

حجاب

زاهد! ز خودت کنار رو، نه ز دلبر
 وز خویش برو بمیر، نی از دلبر
 زهد تو شده است: دوری از دیدارش
 چشم از رخ خود بگیر، نی از دلبر

بالان

درد تو ز باغ گفتگو می بالد
 داغ تو ز قلب جستجو می بالد
 آئینه دل شکست، اما رویت
 از سینه هر ذره او می بالد

نور

آئینه بهار زاز نام تو بود
 میخانه خمار از پیمان تو بود
 آن ذره که نیست محو نورت بکجاست
 عالم همه باده نوش جام تو بود

مسند ناز

آزادگی اررگ تو را ساز شود
 دوازه فقر بر رخت باز شود
 برگ تو شود آینه بی برگی
 اورنگ غنات مسند ناز شود

دوست

ای درد! به خانه دلم جا کردی
بر منبر داغ سینه مأموا کردی
یکبار نگفتمت برو، اما تو
با من همه عمر، جنگ و دعوا کردی

کاش

کاش آینه بهار دادت باشم
سرمست صراحی و دادت باشم
از یاد خودم بیرزمانی ایدوست
تا یک دو سه لحظه ای بیادت باشم

جوشان

از هجر و وصال، هی شرر می جوشد
وز بحر خیال، هی گهر می جوشد
شبهای فراق را نباشد صبحی
از شام وصال، هی سحر می جوشد

پیرهن

هر چند که بالیده زهر انجمن
وز دیده و دیدار و بهار و چمن
تا آینه نسپرد به آغوش خودش
پوشیده ز پیدائی خود پیرهن

پیش آور

آن ساغر غم زدای را پیش آور
وان جام طرب فزای را پیش آور
از پای فتادم چو، به آغوشم کش
لعل لب دلربای را پیش آور

کفن

آغوش شراره ها وطن شد او را
آئینه داغها چمن شد او را
در سنگر عشق، چون بخونش غلتید
شولای ستاره ها کفن شد او را

نمایان

در سجده گداز دل نمایان باشد
آهنگ نیاز دل نمایان باشد
وقتی همه او شوی به محراب خلوص
آئینه راز دل نمایان باشد

سراغ

خوش آنکه به کام دل ایام تو گرفت
وز گلشن بیخودی سراغ تو گرفت
چون شمع، به عشق آنکه بخشی داغش
با شعله جان خود سراغ تو گرفت

حیف

شولای سپیده بر تنش بود که رفت
 یاد خوش دوست جوشنش بود که رفت
 آن لحظه که خورشید گرفتش به بغل
 صد داغ جگر به دامنش بود که رفت

نخواستن

ای محرم راز کشمکش های جهان
 جز باد چه می فتد به دست تو عیان
 آن گوهر بیرنگ که دل در پی اوست
 اندر صدف نخواستن گشته نهان

آسان

آن دل که ز داغ عشق بریان باشد
 نو میدیش از دو کون آسان باشد
 چون آینه شد تهی ز رسوائی رنگ
 بی رنگی خویش را نمایان باشد

عبث

داغی که ز درد یار نبود عبث است
 اشکی که به رنگ نار نبود عبث است
 ای آنکه به انتظار جام مرگی
 مرگی که به اختیار نبود عبث است

سفر

از ورطه شور و شر گذر خوش باشد
 وز بادیه هوس، سفر خوش باشد
 با نغمه ارجعی ازین غمکده شاد
 پرواز به گلشنی دگر خوش باشد

سجود

از رقص شکوفه می دمدمیداری
 وز نشووه جام آن نگه هشیاری
 وقتست که جبهه آبرویی ببرد
 از درگاه او به دوش اشک و زاری

وطن

از مدرسه عشق چو آموخت سخن
 در حاشیه های بیودی کرد وطن
 وقتی که شکفت از عزواره خون
 از بوسه آفتاب پوشید کفن

گفتگو

در عطر خلوص شستشو باید کرد
 وز چشمه خون خود وضو باید کرد
 در سجده، ز خویش رفت اول، وانگه
 با حضرت دوست گفتگو باید کرد

نیرنگ

دشمن سرِ غارتِ من و تو دارد
 نیرنگِ رقابتِ من و تو دارد
 با صلح و صفای خود نما می‌بوسش
 کاو طرحِ عدواتِ من و تو دارد

همدلی

بگذار سرِ جدل، بیا یارم باش
 با همدلیت غنچه بی خارم باش
 امروز وطن تشنه صلح است و صفا
 با ساغر ایشار، مدد کارم باش

دارو

دروازه رستن از محن در صلح است
 داروی جراحاتِ وطن در صلح است
 گفتا سحرم به گوش جان هائف غیب
 آزادی و عدل و رشد و فن در صلح است

همرهی

با همرهییت دل مرا بنما شاد
 ویرانه ملک را بفرما آباد
 گر دست به دست من نهی میدارم
 آزادی و عدل و عشق را نو بنیاد

مکان

گر دست، عصای دیگرانت باشد
صد قافله دل بر آستانت باشد
از آینه عشق بیالی چندان
کاشانه دیده ها مکانت باشد

هدیه

اول گل مهربانیم هدیه نمود
امید حیات جاودانیم هدیه نمود
چون دل به هوای عشق او خوی گرفت
درد و المی که دانیم هدیه نمود

آزادی

تنهایی، به جز محو کم و بیش نبود
دولت، به جز از مایه تشویش نبود
در سایه تحقیق نمایانم شد
آزادی، بجز رفتن از خویش نبود

گل حضور

دل جلوه گه ره سُرور تو بُود
توفانکده گلاب نور تو بود
آئینه دعای نور را خوانده مگر
کاین گونه پراز گل حضور تو بود

تاج

شب، سجده چو خواب را نماید تاراج
 وز داغ، به پیشانیِ دل کارد تاج
 سجاده ات آن چنان به خود می بالد
 کز آینه بهار می گیرد باج

آغوش

دل نغمه سرای ساز امید خوش است
 جان آینه بهار جاوید خوش است
 نوبـاوه آرزوی دیدار تو را
 آغوش، همان کنار خورشید خوش است

خیال

از نغمه درد سینه ام گلشن شد
 وز بالش داغ بر تنم جوشن شد
 مینای خیال تو مرا از خود برد
 آنقدر که شمع ناله ام روشن شد

... بود

همسایگی ات نشاط جان بود مرا
 سرمایه عزت و امان بود مرا
 امروز منم و دشتها آتش غم
 زان جمله که عشرت عیان بود مرا

ستم

امروز که تا کسی به کس می نازد
 نزد هنر و دین به هوس می بازد
 فرقی به میان آدم و غتر نیست
 زان شوقِ ستم به دادرس می تازد

محبت

عشق اصل ظهور و اصل بینائی ماست
 آئینه دل‌فریب کُشائی ماست
 از جلوه او جهان بهار آئین است
 زان، نغمه او پیام شیدائی ماست

هنر

آئین نیاز را هنر از تو بود
 سینای گداز را شرر از تو بود
 سجاده به سوز سجده ات می نازد
 چون عطر نماز را گهر از تو بود

رنگین

بی یاد خوشت لبی نگردد شیرین
 بی داغ تو سینه ای، عمارت تمکین
 بی نغمه اشک آشنا با اخلاص
 گلزار تهجدی نباشد رنگین

توبه

از خویش به دوست باز گشتن، توبه است
 سرمست می‌گداز گشتن، توبه است
 در آینه، غیر او ندیدن، وز عشق
 سر تا به قدم نیاز گشتن، توبه است

گلمایه

آن نور که گشته عشق را مایه و گل
 زو گشته مراد خلق عالم حاصل
 تحقیق چو از سراجۀ جان برگشت
 فرمود که: جای او نباشد جز دل

بده

کُو قیصر و عیسی؟ ره دیدارم ده
 کُو فقر و غنا؟ دیده دیدارم ده
 جز رفتن و بگذاشتن از خلق که دید
 کُو تخت بقا؟ دلی طلب کارم ده

عشق

آن آینه بهار جولانِ عشق
 آن مایه رنگ و بوی ریحانِ عشق
 عشق است ز دیدی وز دیدی عاشق
 نامش چه نهم به غیر سامان عشق

مبند

تابش! سر راه بر من خسته مبنند
 قلقل به رگ سبوی بشکسته مبنند
 یک شب سر خود گیر و بهل تنه‌ایم
 شوق دوز پرواز به این بسته مبنند

دلستان

در لفظ مکن نهان، عیان خود را
 شادابیِ نور دلستان خود را
 در آینهٔ حرف نمی گنجد او
 بر سنگ سکوت زن بیان خود را

بدرآ

ای دوست! ز بزم کبر و نخوت بدرآ
 از خوابگاه فسون و رخوت بدرآ
 آهنگ رحیل می رسد دست دلت
 می گیرد وز اوج نور و عزت بدرآ

شکست

آنها که نبودشان ز بدنامی، تنگ
 کردند نفاق را سراپردهٔ رنگ
 آئینهٔ عزتی که دل داشت به دست
 در کوچهٔ تحقیر شکستند به سنگ

عشرت

جز گور امیدها نباشد دنیا
 جز نغمه رنج ازو نگردد پیدا
 عشرت خواهی؟ سری به کوی دل زن
 بوئی مگرت رسد ز دلدار آنجا

آلمستان

آهنگِ المسستان این دورانیم
 آئینه دردهای بی‌درمانیم
 هر جا ستمی ست، بوسه گاهش دل ماست
 گوئی که برای درد و غم بستانیم

باید...

از رنگ توان گلاب بیرنگی چید
 وز دشت و دمن تراحم و تنگی چید
 ز آینه نگه دست تهی آمده است
 باید ز رهش غبار دل‌تنگی چید

کاهش

آهنگ غناز دل برد خواهش را
 بیرنگ کند لذت آسایش را
 از موج نخواستن بی‌الد آنقدر
 کائینه آبرو کند کاهش را

بال رمیدن

دل را دو جهان جای لمیدن نبود
 جز بال رمیدنش، رسیدن نبود
 از عشق دمیده است و با عشق روان
 رنگی است که آشیان دیدن نبود

منزل

بر دوش کدام نغمه محمل داری
 وز گلشن عمر خود چه حاصل داری
 ای جلوۀ بیدیل هستی! دریاب
 آخر به کدام پرده منزل داری

کدام

چشم تو چه ساغر مچشاید سحر
 کز خویش برون خویشم آورد بدر
 دل سوی تو ام برد؟ و یا آوردت
 سوی من افتاده ز پا؟ ای دلبر

نشانه

از فقر و غنا فسانه ای پیدا نیست
 وز مهر و وفا ترانه ای گویا نیست
 جایی که فقط توئی، ز وهم وز خیال
 در بزم عدم نشانه ای پیدا نیست

تا کی

تا کی ره عبرت نسیاری تابش؟!
 مینای ندامت نقشاری تابش
 بر در گه دل که بزم دلدار بود
 نی نامه ناله ای نکاری تابش

آزاد

از رنگ اگر دست رهید آزادی
 در سایه داغ او لمیید آزادی
 وقتی دو جهان فتاد ز آینه دل
 بیخویش، دلت به او رسید آزادی

سوختن

یک عمر شرار من و ما سوخت مرا
 اثبات تو، نفی ماسوی سوخت مرا
 معلوم شد آخر: همه این سعی و تلاش
 اثبات خود است و این جفا سوخت مرا

اثر

در باغ نظر زیار نبود خبری
 در کوی خرد ازو نشان و اثری
 آینه مگر شود دمی لرزش دل
 تا زو رسدم به دامن پر شرری

آواز خدا

از کعبه صدای هَل اَتی... می شنوم
 وز کوفه نوای اَنما... می شنوم
 زانروز که فرق عشق شق شد، ز خدا
 آواز: علی ایها، ییها، می شنوم

پنهان

گل آینه دار عطر و بوی تو بود
 مُل، نشوه ای طرح گفتگوی تو بود
 پنهان شده ای به رنگ و بوی دو جهان
 خود این همه، موج جستجوی تو بود

اثبات

بیداری ام آئینه دیدار شماست
 خوابم، شرر نهفته در کار شماست
 غوغای رهیذدم ز اورنگ وجود
 اثبات حضور عشق تبار شماست

پیغام وصل

از رنگ به گوش دل نوامی آید
 وز تار ترنم دعای می آید
 از نغمه ارجعی به هنگام غروب
 پیغام وصال، ز آشنا می آید

بالیدن

از ناله، به رنگ و بوی من بالیدی
 وز نشوه، به جستجوی من بالیدی
 رفتم که در آینه یابم خود را
 از آینه هم چو روی من بالیدی

پُر

آهنگ بهار از سراغ تو پُر است
 یتیمی نور، از چراغ تو پُر است
 جوشی که دمیده از خمستان وجود
 از حاشیه موج ایاغ تو پُر است

فنا

تابش! به شرار دل سپردی ما را
 در بادیه کرم سپردی ما را
 در آینه دلت که پر بود ز دوست
 در خاطره عدم سپردی ما را

سایر آثار علامه فقید استاد سعادت‌ملوک تابش هروی

نثر

۱. امام سجاد (ع) و انقلابی دیگر
۲. آرمانهای فاطمی (س)
۳. قرآن و دیدگاههای زیبایی‌شناسی
۴. علامه شهید سید اسماعیل بلخی و اندیشه‌های او
۵. نمودها و مولفه‌های حیات و حاکمیت رحمانی
۶. نمودها و مولفه‌های حیات و حاکمیت شیطانی
۷. سرآغاز فاجعه جدید در تاریخ معاصر افغانستان
۸. طلوع انقلاب اسلامی
۹. ریشه‌ها و پیامدهای روان‌پریشی
۱۰. جامعه‌شناسی سیاسی افغانستان
۱۱. مارکسیسم در افغانستان
۱۲. شکوه شهادت
۱۳. نمودهای وابستگی
۱۴. موقعیت خوشنویسی از دیدگاه اسلام
۱۵. هویت ستیزی
۱۶. افغانستان و تهدید غرب
۱۷. هدف‌گرایی و هدف‌گریزی
۱۸. راز و رمز نویسنده‌گی
۱۹. همسر‌داری و همسر‌گرایی
۲۰. دریچه‌ای بر تمدن معنیدار
۲۱. فرهنگ واره فارسی - عربی
۲۲. تهاجم و شکست شوروی
۲۳. انسان دلسوز به خویشتن

سایر آثار علامه فقید استاد سعادت‌ملوک قابش هروی

- | صوتی و تصویری | اشعار |
|---|----------------------------|
| ۱. هراس‌های نبی اکرم (ص) | ۱. بویی از کوثر |
| ۲. پندهای نبی اکرم (ص) به ابوذر غفاری (ر) | ۲. فرمود عقیده تبار عشاق |
| ۳. آرمانهای فاطمی (س) | ۳. شمیم صحرا |
| ۴. آرمانهای امام علی (ع) | ۴. کاروان ناله |
| ۵. آرمانهای نبی اکرم (ص) | ۵. طور خونین |
| ۶. آرمانهای امام حسن مجتبی (ع) | ۶. بیتابی اشراق |
| ۷. غنمندی امام حسن مجتبی (ع) | ۷. دوراهی |
| ۸. آرمانهای امام حسین (ع) | ۸. چند کلمه |
| ۹. فرهنگ حسینی | ۹. نمایش آواز |
| ۱۰. شرح صحیفه سجادیه | ۱۰. بر که ذکر |
| ۱۱. شرح صد میدان خواجه عبدالله انصار (ر) | ۱۱. بلور نیاز |
| ۱۲. شرح منازل السائرین | ۱۲. هاله‌ئی از تکبیر |
| ۱۳. انقلاب بی‌رنج | ۱۳. لای بازوان آفتابی نسیم |
| ۱۴. مولوی شناسی | ۱۴. سرودهای مهاجر |
| ۱۵. ازین پنجره نگاهی به شعر و شاعری | ۱۵. لحظه‌های طلوع |
| | ۱۶. از سبوی دل |
| | ۱۷. غزل‌های قلبی |
| | ۱۸. مهری در نیمه شب |
| | ۱۹. نیایش‌های مردود |
| | ۲۰. هدیان |
| | ۲۱. در انتظار شعر سپید |
| | ۲۲. شعر آفرینش |